



ماه بنفش یا می شود موهایم را بیافی؟

حجت درساره





ماه بنفش؛
یا می شود موهایم را بیافی؟

رمان

حجت درساره

۱۳۹۵

2016

عنوان: ماه بنفش؛ یا می شود موهایم را بیافی؟

نویسنده: حجت درساره

چاپ اول: لندن ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۳۳-۴

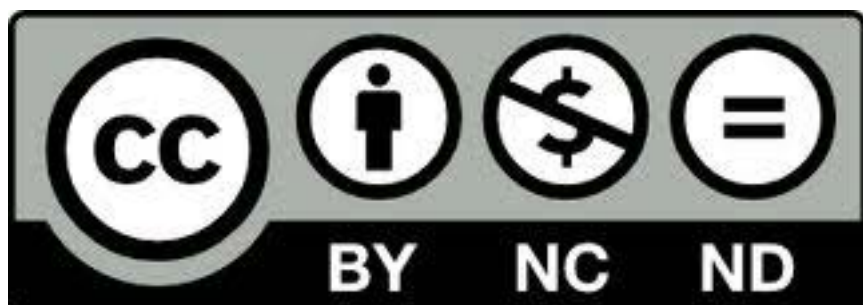
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب،

به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس

payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

برای فاصله

اینطور لخت که روی زمین دراز کشیده‌ام کمی احساس سرما می‌کنم. پشت سرم روی دیوار یک تابلوی وارونه با رنگ‌های جیغ است و پایین‌تر از آن روی زمین ساعتی شکسته که اگر صدای باد و همهمه‌ی بیرون بگذارد می‌شود تکان تکان خوردن چرخ دنده‌هایش را شنید. بشقاب و لیوان‌هایی هم روی زمین پخش‌اند. نمی‌دانم کدام‌ها را دست من شکست و کدام‌ها را آخرین لرزش زمین زیر پای این همه آدم. تمام ذهنم تصویرهای بریده بریده‌ای است که پیوسته در هم می‌روند. صدای در می‌آید. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایی سیاه. صدای آژیرهای قرمز و آبی. انگشت‌های کشیده‌ای که زنگ در را فشار می‌دهند را می‌توانم تصور کنم، با همه‌ی پولک‌های روی ناخن‌ها و عطر سردی که با هر حرکت کوچک در هوا پراکنده می‌شود.

آرام پلک می‌زنم. در فاصله‌ی میان پلک زدن‌ها تکان‌تکان خوردن لوستر را می‌بینم و صدای شیشه که می‌چکد روی صورتم. آرام پلک می‌زنم، آرام که تصویرها توی هم نروند و می‌روند. شهره... خانه‌ی پدری... اتاق کوچکم... دست‌های تو... صدای مامان... «دختر بودن» هایم... «باید پاهات را بپوشانی!» گفتن‌ها... رطوبت لای پاها

و روی کمرم... پاییز روی برگ‌ها... زردها... نارنجی‌ها... آرش...
 گربه‌ی مرده... عکس‌های پاره توی آلبوم... عروسکِ بی سر تهِ کشو...
 زندگی با نخ‌ها و سوزن‌ها و تکه‌های پارچه... روز... ماه... سال...
 بیست و چند سال تا بعد از ظهر همین امروز... یک عمر...

پلک می‌زنم و آدم‌ها از عکس‌ها و خاطره‌ها بیرون می‌آیند. مرده‌ها
 دست زنده‌ها را می‌گیرند و توی خانه راه می‌روند. بی هیچ حرفی فقط
 نگاه می‌کنند و راه می‌روند... با پاهای لخت و موهای رها شده و شاید
 گاهی گلوله‌ای در سر... بدنی نیمه پوسیده و خیس... زنی با پیرهن
 مردانه و مردی بدون صورت... کم اگر باشند خودم دست‌شان را می‌گیرم
 و توی خانه راه می‌برم‌شان. با پاهای لخت همراهی‌شان می‌کنم و حواسم
 هست کسی زمین نخورد. ولی نه الان. نه الان که لابه‌لای آدم‌های بیرون
 آمده از عکس‌ها، لخت دراز کشیده‌ام روی زمین و به پنجره‌های خانه‌ی
 پدری فکر می‌کنم. به بندکشی آجرها و سرخی باران خورده‌شان. و تمام
 درخت‌ها و حوض پر از لجن و برگ و ماندگی.

عصرها مادر با دستمال مرطوب غبار احتمالی را از برگ‌های پهن
 بابا آدم‌ها می‌گرفت. بعد توی خانه آنقدر چرخ می‌زد تا همه چیز از
 تمیزی برق بزند. خانه‌ی پدری پنجره‌های بزرگی داشت. اتاق پدر
 طبقه‌ی بالا بود. اتاق من و آرش هم، کنار هم. از طبقه‌ی بالا صدای

موسیقی می آمد. آرام و سرد می رفت زیر پوست آدم و همانجا می ماند. صدای پیانو بود. و لابه لایش صدای زنی که اصلا مال اینجا نبود و حتی نمی دانستم مال کجای اطلس است. و یا حتی رنگ موها و چشمها و حالت لبهایش چگونه می تواند باشد. لبهایش که شاید می لرزند... از گریه یا ترسی که حتما بوی پوتین می دهد. و یا شاید زنی آبتن با رانهای محکم به هم بسته شده. هیچ تصویر روشنی نبود. فقط صدا می پیچید؛ آرام و سرد... مثل هوایی که صبح زود روی برگها می نشیند.

پدر بالا توی اتاقش بود. مامان می گفت: «آدم سردش می شه.» بعدتر من پایین دامنم را چنگ می زدم که پاهایم را بیشتر پوشانده باشم. سر زانوهایم می سوخت و سردم می شد... مامان حق داشت.

بعد دوباره صدای پیانو بود و یک آواز نامفهوم. اگر بگردم شاید بتوانم لای خرت و پرتهای انباری صفحه‌اش را پیدا کنم. آن وقت دوباره می توانم پدر را ببرم طبقه‌ی بالا. ببرم طبقه‌ی بالا بنشانم توی صندلی ننویی؛ همان که همیشه به کانایه‌ی خاکستری ترجیح داشت. مادر می گفت: «انقدر سر و صدا نکنید!» پدر بالا توی اتاقش بود. من و آرش هر کدام از یک طرف پله‌های حیاط را پایین می رفتیم. سنگریزه‌ها زیر کفش‌هایمان صدا می کردند. آرش می گفت: «بابا آدم ترسو یه.» به چشم‌های تیله‌ای اش نگاه می کردم: «هیچ هم ترسو نیست.»

می نشست لبه‌ی حوض. سنگ ریزه‌ها را داخل آب می انداخت و منحنی‌هایی از دل هم بیرون می آمدند. سطح منحنی‌ها بیشتر و بیشتر می شد و در هم فرو می رفتند و انحنا به انحنا میچاله می شدند و بعد محو می شدند. همین طور همه را می انداخت و بعد بدون اینکه نگاهم کند می گفت: «ترسوئه.» چشم‌هایش افتادن سنگ و شکستن طاق مینا را روی آب تماشا می کردند. نگاهش می کردم.

«خفه شو!»

چشم‌هایش را از آب بیرون می کشید و سرش را بالا می آورد.

«تو هم ترسویی.» دیگر چیزی نمی گفتم. یا می گفتم و دعوامان می شد.

بعد هر کدام به سمتی می رفتیم که به هم برنخوریم. بیشتر من می رفتم. آرش دست‌هایش را توی جیبش می برد و همینطور که طول و عرض حیاط را قدم می زد، سنگریزه‌ها یا علف‌های کوچک لابه‌لای شان را لگد می کرد. بعد پاها‌ی نازکش که خسته می شد روی پله‌های سنگی می نشست و با تپله‌های روی صورتش، من و حیاط را نگاه می کرد. یا پای حوض شاخه‌ای را لخت می کرد و روی آب پُر برگ می شد. برگ‌های سبز یا زرد و نارنجی پاییزی که پای حوض دانه‌دانه از شاخه‌ی توی دستش جدا می کرد و ماندگی آب را می پوشاندند.

توی حیاط می ماندیم تا مامان برای ناهار، عصرانه، یا شام صدامان کند. خانه روی سکوتش پافشاری می کرد. انگار که بخواهد پای مرده‌های چند هزار ساله را از خواب‌ها بیرون بکشد و آدم را با ویرانی پشت هر سکوت بترساند. فقط هرازچند گاهی صدای قیل و قال چند پرنده بود و هوهوی باد لای انبوه شاخ و برگ‌ها. نه مثل الان صدای آب می آمد نه در سطحی پایین تر از خانه آدم‌هایی ترسان و لرزان به دست و پای هم می پیچیدند. سکوت، خانه را از امن و ناامن دنیا جدا می کرد.

الان که لخت میانه‌ی این خانه دراز کشیده‌ام، دلم یک یادآوری کوچک می خواهد. نه که برگردم به لباس‌های نظامی پدر، یا پوتین‌های سنگین و روزهایی که خانه نبود. دلم یک خاطره‌ی سبک تر می خواهد. مثلاً پاییز و بابا آدم‌ها و دم روباهی‌ها^۲ که با حجم‌های سبزشان، آرام گوشه‌های خانه را پر می کردند. یا حیاط پر از زردها و نارنجی‌ها که وقتی باد می زد، بالا می آمدند و می چرخیدند. این‌ها. فقط این‌ها. ولی اگر آن روزهای مثل هم بگذارند. مامان با چشم‌های پف کرده از پله‌ها پایین می آمد. می گفت: «جای اینکه مثل سگ و گربه به هم بپرید، بروید سراغ درس و مشق‌تان!» بعد یک راست می رفت سمت آشپزخانه. آرش تیر و کمانش را برمی داشت می رفت توی حیاط و من پشت به کاناپه روی زمین می نشستم. زانوهایم را بغل می کردم و پیش‌پایم یا دیوار

۲ گیاهی با برگ‌های سوزنی شکل

رو به رو را نگاه می کردم یا می رفتم بالا و رنگ ها را روی صفحه های دفترم پخش می کردم. بعد دوباره دفتر را زیر تخت جا می دادم. و اصلاً مهم نبود از آن همه رنگ، شکل خاصی بیرون بیاید یا نه. من زبان شان را می فهمیدم. صدای بنفش بعد از ظهرهای طولانی را روی کاغذ می شنیدم. وقتی از اتاق پدر، از زیر در، سرد و سنگین، تا انتهای راهرو و روی پله ها جاری می شد.

مامان آن وقت ها هم به اندازه ی حالا آرام بود. چیزی نمی گفت. جز بعد از ظهرهای تابستان که سردش می شد و با دست های یخ زده اش خودش را بغل می کرد.

«آدم سردش می شه.»

بعد سر - حوصله پيازها را رنده می کرد و چشم هایش، پف کرده و پُر - اشک می شد. بعد اگر دستمال را برای گلدان ها و برگ های همیشه سبز شان خیس نمی کرد؛ پا می شد راه آب را می بست و سبزی های پاک شده را می شست. حواس پرتی اش به همه چیز و همه جا بود و تا می توانست شعله ی اجاق را با دقت خاصی کم و زیاد می کرد. حواسش هم بود که در کابینت ها از دستش در نروند، یا موقع شستن، ظرفی از بین دست هایش لیز نخورد.

شاید از همین پافشاری های مامان بود که خانه تا این اندازه آرام بود،

خیلی آرام تر از حالا که پوستم، بی واسطه تمام سردی خانه را از کف پوش قهوه‌ای به درون سلول‌هایم می‌کشد و من خیره به لوستر بالای سرم به رفت و آمد صداها و به هم خوردن بشقاب و لیوان‌های توی قفسه‌ها گوش می‌کنم. صداها گم و پیدا می‌شوند و من خیره به سقف، گاهی فقط پلک می‌زنم.

پلک می‌زنم و یک پیشبند سپید با گل‌های ریز-ارغوانی و برگ‌های سبز می‌بینم و عینک گردی که موقع پاک کردن عدس‌ها روی چشمش می‌گذاشت. تمام دلشوره‌اش ته - چشم‌هایش بود و آرام بود. مامان حتی از عکس‌ها هم که بیرون می‌آید آرام است. نه پایش به چیزی گیر می‌کند، نه چیزی از بین دست‌هایش لیز می‌خورد. می‌رود کنار ظرفشویی می‌ایستد. روزنامه‌ها را از دور شیشه‌های ترشی که تو دوست داری باز می‌کند و یکی یکی توی یخچال جا می‌دهد. بعد می‌نشیند. عینکش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و نگاهی به روزنامه‌ی روی میز می‌اندازد. درست مثل بیست سال پیش که انگار نگاهش به چیزی پشت روزنامه بود و حروف سربی روی شیشه‌های عینکش رژه می‌رفتند.

می‌دانی؟ وقتی می‌خواست آویز «و ان یکاد» را چفت کند و چشم‌هایش را ریز می‌کرد، نگران می‌شدم. گاهی می‌ترسیدم پیر شده باشد؛ مثل مادر بزرگ که پیر بود و عینک می‌زد. بعد با همین ترس، وقتی خواب بود یا وقتی بعد از حمام موهایش را شانه می‌کردم، دنبال تارهای

سفید می گشتم. ذهنم دنبال چیزهای کوچکی بود که ترس و دلشوره می آوردند، دنبال خطوط روی پیشانی، چروک دور چشم‌ها، خستگی پشت پلک‌ها، بعد هم لرزش دست‌ها موقع وصله پینه کردن، یا نوشتن چیزی روی کاغذ.

شهره می گوید: «همیشه قبل از اینکه فکر کنی اتفاق می افتد.» بعد نگاهم می کند و خیلی مهربان دستم را می گیرد. باید اگر دیدمش حتما بگویم. بگویم: «پس چرا تمامش نمی کنیم شهره؟ ما که هر چه را که باید از دست داده باشیم از دست داده‌ایم. چرا تمامش نمی کنیم؟» که بعد آرام در آغوشش نگهم دارد که: «هیسس! به هیچی فکر نکن!» و من به هیچ چیز فکر نکنم. جز گرمای انگشتانش روی شانه‌ها و کمرم، یا لیز خوردنشان روی گونه‌هایم.

اما نمی شود. اینطور نمی شود. اینطور یادم می رود.

حالا دارد در می زند. با همان دست‌ها. من باز نمی کنم و او دوباره انگشت‌های کشیده‌اش را روی زنگ فشار می دهد. می رود و برمی گردد. با صدای در برمی گردد و صداها و منظره‌ها از چیزی که هستند دور می شوند.

صدای توله‌سگی که مثل مادر مرده‌ها پای کاناپه کز کرده است، صدای آب، صدای آژیرهای قرمز و آبی، صدای آدم‌ها، صدای پاشنه‌ها. اینطور

نمی شود. اگر چند لحظه، فقط چند لحظه این صداها قطع می شدند می توانستم برگردم به کمی قبل تر از آن یکشنبه ی لعنتی و هفته های بعد ترش. اصلا فکر می کنم باید کمی گمات کنم. مثل آن صفحه ی قدیمی، یا لباس نظامی های پدر. مادر با آن لباس ها گم اش می کرد؛ مثل من که با لباس های گمات می کنم. بعد می ترسم پیر شده باشم، یا زشت. عینک را از روی چشم برمی دارم و روی دامنم، توی مشتم نگه می دارم. شهره می گوید: «ماه...» بنفش می بینمش. می ترسم پیر شده باشم. از لباس ها می ترسم. خط چشم می کشم. پولک ها را می چسبانم روی ناخن های بلندم. ابروهایم را نازک می کنم. بعد لب هایم را بنفش یا قرمز می کنم. خیلی پررنگ. می گویم: «من پیر شده ام شهره؟»

با اخم و خنده نگاهم می کند: «دیوانه ای دختر! ماه بنفش - منی...» به ماه بنفشی فکر می کنم که حدس می زنی هنوز جای همیشگی، روی دیوار اتاقم باشد. حواسم را به همان دایره ی بنفش جمع می کنم. اما باز ته دل می ترسم و غمگین می شوم. می دانی؟ اصلا اندوه یک عارضه ی ژنتیکی ست. با بعضی ها به دنیا می آید. مثل دست و قلب و چشم؛ مثل عضوی از بدن که نمی شود کند و دور انداخت. شاید با من به دنیا آمده باشد. مثل ترس های کوچکی که همیشه یک جوری بی هوا به گوشه های زندگی آدم می چسبند. تو هم حتما از این ترس ها داشته ای. ترس ها همیشه با خودشان نم و سرما می آورند.

چیز قشنگی نیست.

سرمای زمین بدنم را گاهی کمی می لرزاند. هر آن ممکن است سقف روی سرم خراب شود. انگشت‌های کشیده‌ای روی زنگ در گیر کرده‌اند. انگشت‌هایی که گاهی در را می زنند. انگشت‌هایی که بوی مرا لابه‌لای شان حبس کرده‌اند و نگرانی سرگردان شان کرده است. می شنوی؟ صداها توی هم می روند و من پلک می زنم. روزها و شب‌ها لیز می خورند روی مردمک‌های سیاهم. یاد سر - کیف بودن‌های پدر می افتم. همیشه که توی آن اتاق نبود. ما با هم دریا هم رفته بودیم.

آخرین هفته‌ی تابستان بود. آرش شیشه‌ی سمت خوش را پایین داد. گفت: «آبو بین!» سرم را جلو بردم. آب، لای درخت‌ها روی سنگ‌ها و برگ‌ها شره می کرد. هر دو طرف جاده را درخت‌ها با انبوه شاخه‌های در هم تنیده‌شان پر کرده بودند. وقتی به ویلا رسیدیم غروب بود. داشتند آفتاب را می کشیدند آن ور دنیا. بابا چمدان‌ها را از پشت ماشین برداشت. من و آرش رفتیم سمت آب. آب تا میچ پاهایمان می آمد و برمی گشت. موج‌ها صدای خنده‌هایش را می بردند و می آوردند. گمانم دلچسب‌ترین سرمای تمام عمرم بود. مامان داد زد: «نرید توی آب!» من با دست کلاه‌م را گرفتم که باد نبرد. فردایش، نزدیک ظهر با هم یک قصر شنی ساختیم. مامان گفت: «مثل دو پری کوچک...» بعد سفت بهم چسبیدیم و کنار قصر شنی مان یک عکس چهارنفره گرفتیم. آرش سرش

را به پاهای برهنه‌ی مامان چسباند. بعد سرش را برد توی بغلش. باد، بوی آب را می‌ریخت لابه‌لای موهای من و آب درون سرم موج می‌زد. این یکی از معدود تعطیلاتی بود که پدر جای پوتین‌ها و لباس نظامی‌اش با ما بود. باد، تمام دریا را تاربه‌تار آویخته بود. مثل دست‌های پدر. می‌دویدیم و بادبادک‌مان‌هی بالاتر می‌رفت. من همه‌اش می‌ترسیدم نخش پاره شود.

مامان گفت: «کاش همیشه آخرین هفته‌ی همین تابستان بود!» بعد خیلی زود تمام شد. پدر لباس‌های نظامی‌اش را پوشید و رفت. من پشت پنجره بودم. مامان کاسه‌ی آب را ریخت و پشت در، خودش ریخت. آرام، همه‌ی صورتش اشک شد. نمی‌توانستم روی اطلس جایش را پیدا کنم. گفتم: «کجاست مامان؟»

انگشتش روی خطوطی که آدم‌ها و قبیله‌ها را از هم جدا می‌کردند رفت و رفت تا به جایی در شرق رسید. گفت: «تو خیال کن اینجا.» خواستم خیال کنم.

«الان اونجا هوا چطوره؟»

«بیشتر وقتا گرمه. انقدر که پوست آدم می‌سوزه. ولی شاید الان برف

باشه.»

فکر کردم الان دارد چه کار می‌کند؟ اصلا دارد از چی دفاع می‌کند؟

سمت ما همه‌ی درخت‌ها زیر برف بودند. شاخه‌ها خم شده بودند. برف، کاج‌ها و سنگفرش‌ها را پوشانده بود. مامان شال گردن خاکستری را دور گردنم پیچید و چکمه‌های قهوه‌ای را پایم کرد. بعد بند پوتین آرش را گره زد. من کوله‌ام پشتم بود و آرش دستش گرفته بود. مامان گفت: «توی سرما نمایند!»

از پشت شیشه چرخیدن دانه‌های سفید را روی هوا تماشا می‌کردم. فکر کردم شاید الان آنجا در شرق اطلس هم برف می‌بارد. من که سردم می‌شد پتو را تا خرخره می‌کشیدم. یا نصف شب پا می‌شدم می‌رفتم توی تخت‌خواب‌شان، پیش مامان و می‌چسبیدم به لباس خواب حریرش، یا اگر آرش نبود خودم را در آغوشش پنهان می‌کردم که بعد با دست‌هایش نگهم دارد. او چه کار می‌کرد؟ وقتی برف روی پوتین‌هایش می‌نشست یا دلش از کسی یا چیزی می‌گرفت. اصلاً سربازها موقع ترس و تنهایی به چی پناه می‌برند؟ به عکس‌های ته جیب‌شان؟ یا به مرگ که چسبیده به لباس‌شان؟ یا شاید فقط به چرخش دانه‌های سفید روی هوا خیره می‌شوند و به جایی دیگر فکر می‌کنند. مثل من که به چرخش دانه‌های سفید روی هوا خیره می‌شدم و به جایی دیگر فکر می‌کردم.

آرش گفت: «امروز جشن سال اولی‌هاست.» جشن سال اولی‌ها یعنی آواز و نمایش و کارهای گروهی سال بالایی‌ها برای خوش‌آمدگویی به تازه‌واردها. مامان گفت: «پس امروز حسابی خوش می‌گذره.»

من حواسم به چشم‌ها و لب‌های آرش بود؛ بغض کرده و عبوس، مثل وقتی که پدر سرش داد می‌کشید. و گونه‌هایش... رنگ پریده... نه سرخ مثل وقتی از لای در لباس عوض کردن مامان را نگاه می‌کرد؛ یا وقتی لباس‌های زیر زنانه را از کمد برمی‌داشت... بو می‌کرد... توی شلوارش می‌گذاشت... یا به لای پاهایش می‌مالید...

عبوس، و بغض کرده... مثل وقتی دست‌های مردانه تهدید به چک زدن می‌کردند.

با همان حالت به مامان نگاه می‌کرد. «ولی مامان بابای همه‌ی بچه‌ها هستن.» مامان همانطور که زانویش روی زمین بود زیپ کاپشنش را بالا کشید. «بیخش عزیزم! امروز کارای نیمه تمام زیادی دارم.» گونه‌اش را بوسید. با همان دلخوری چرخید و دستگیره را گرفت. در که باز شد باد و برف به صورت‌مان خورد. آرام زیر لب گفت: «باز مثل بچه یتیم‌ها.» تمام زمستان زیر پوست من پخش شد. پاهای کوچکم با آن چکمه‌های قهوه‌ای در برف فرو می‌رفتند و سرما بالا می‌آمد. تمام طول حیاط به یک جای برفی - دور از انتظار فکر می‌کردم. به جایی شرق اطلس که نمی‌دانستم آدم‌های ناشناخته‌اش چه می‌پوشند و به چه زبانی حرف می‌زنند. یا اصلا حواس‌شان هست جایی دور و نزدیک، آدم‌های دل‌نگرانی مثلا زندگی می‌کنند. بعد، قبل از اینکه در حیاط را پشت سرم ببندم به ردیف پنجره‌های بزرگ طبقه‌ی بالا نگاه کردم. چند مستطیل

بزرگ بین آجرهای سرخ با بندکشی های تیره. تمام پرده ها افتاده بودند، برعکس پرده های اتاق خواب خودمان که همیشه کناری می ایستند که دید کسی را مختل نکنند. تاریک که باشد بوی نا همه چیز و همه جا را برمی دارد. حتی بدن من را. و دست که بزنی بند دلم پاره می شود و گوشت پاهایم تکه تکه روی زمین می افتد.

نمی دانستم باید به چی فکر نکنم. نگران بودم و نگرانی ام به هیچ دردی نمی خورد. مثل حالا که حتی اگر از نگرانی بمیرم به هیچ دردی نمی خورد. زمین می لرزد. ظرف ها داخل کابینت ها به هم می خورند و لوستر با آن همه چراغ خاموش بالای سر من در نوسان است. الان این لحظه چیزی که می ترساندم مرگ نیست، نوسان درد توی کشاله ها و سینه ها هم نیست. اصلا دیگر چیزی برای ترسیدن نیست. هر چقدر باد این پرده ها را روی هوا تکان تکان بدهد یا لرزشی خفیف، شیشه های پنجره ها را بترساند و اجسام آویخته ی اینجا و آنجا را تاب بدهد، هر چقدر هم دنیا به هم بریزد باز فرقی به حال من ندارد.

حالا فقط خسته ام. و باید حرف بزنم. با تو که حتما گوش می کنی. و حتی اگر فقط به آن ور شیشه نگاه کنی باز می توانی ببینی یا حدس بزنی چطور دستم را می برم لای پاهایم. نوک پستان هایم بیرون زده است. اما خالی ام. انگار تمام این سال ها نبوده ام. مثل تو که تمام آن سال ها نبودی و من انگار چیزی کم داشتم. گرمای دست و آغوشی؛ صدایی که فقط

برای من یکی باشد و اسم کوچکم را طور خاصی ادا کند. آدمی که دلشوره‌ام را داشته باشد. بچه سال که بودم همیشه فکر می‌کردم کسی که عاشقش می‌شوم باید مرا یاد کسی یا چیزی در گذشته بیندازد. یک یادآوری کوچک لای انگشت‌ها یا صدای خنده و ته‌نگاهش باشد. آن سال‌ها سی سالگی‌ام را اینجا، در چنین خانه و چنین جغرافیایی نمی‌دیدم. حتی حدسش را هم نمی‌زدم. فقط دفتر نقاشی و لیوان تیل‌های رنگی‌ام را از زیر تخت می‌آوردم. وسط اتاق می‌نشستم و رنگ‌ها را روی کاغذ پخش می‌کردم و تمام حواسم به این بود که زودتر یک صفحه از تقویم کم شود.

تترس! خودم می‌دانم نباید این همه هرز به همه چیز فکر کنم. شهره می‌گوید: «وقتی به کسی یا چیزی فکر نکنی، دیگر وجود ندارد.» اما من می‌خواهم وجود داشته باشی. بین این ظرف و لیوان‌های شکسته دراز کشیده‌ام که به تو فکر کنم؛ به چیزهایی که یادمان نمی‌آید، یا نمی‌خواهیم یادمان بیاید؛ به شب چله‌ای برفی که لم می‌دهم توی کاناپه که بیایی کنار من و حافظ بنشیننی و به فال گرفتنتم نگاه کنی؛ به دوستت دارم و ریختن نفس در گوشم. مطمئنم این بار گوش می‌کنی. این بار تمام حواست با من است. باید آدم‌های خانه‌ی پدری و شهره و تو را توی خانه راه ببرم؛ آنقدر که از نفس بیفتم. که بعد تو خستگی‌ام را بغل کنی و به تخت‌خواب ببری تا آرام بر سینه‌ات به خواب بروم. می‌خواهم وجود داشته

باشی، وقتی مرده‌ها دست زنده‌ها را گرفته‌اند و توی خانه راه می‌برند، باید وجود داشته باشی.

امروز باید حتما نگرانم باشی. حواست به لرزش دست‌ها و پای احتمالاً کبودم باشد. باید محکم نگهم داری که نیفتم. خالی‌ام... مثل تنها ماندن بعد از یک پیشامد ناگوار...

هنوز از هر کدام طرف می‌شود دید. پدر... مادر... اتاق خواب کوچکم... بعد از ظهرهای طولانی... فصل‌های سرد پی‌درپی... عکس‌های پاره توی آلبوم... عروسکِ بی سر، ته‌کشو... زندگی با نخ‌ها و سوزن‌ها و تکه‌های پارچه... عروسکی با لباس چهارخانه... همه و همه هنوز در من جاری‌اند. حتی از گوشه‌های فراموش شده هم دیده می‌شوند. دامنم را چنگ می‌زدم که پاهایم را بیشتر پوشانده باشم. چقدر می‌سوختند. می‌خواهم به این‌ها فکر کنم.

اما این خانه‌ی به هم ریخته؛ این چینی‌های سبز و قرمز شکسته؛ این لباس‌هایی که کنار پاهای لختم روی زمین افتاده‌اند؛ این زمین لرزه‌ی بی‌موقع و حتی صدای شرشر آب داخل حمام؛ اینها و خیلی چیزهای دیگر مثل صدای در و توله‌سگ ترسویی که به کاناپه چسبیده است، نمی‌گذارند درست فکر کنم.

می‌خواهم آدم‌هایم وجود داشته باشند. کمی خسته‌ام اما می‌خواهم

همه را توی خانه راه ببرم. اینجا را شلوغ کنم. بعد به مامان بسپرم برایم شال بیافد. یک رنگ گرم که کسی قبلا نبافته باشد. آن وقت حتما پدر را می برم طبقه‌ی بالا توی اتاقش. پرده را می کشم که در تاریکی امن اتاق بنشیند. صفحه را می گذارم روی میز و می روم اتاق خودم. می گذارم تنها باشد. بعد به خسته شدنش فکر می کنم؛ به پاشیدن فکرهايش روی دیوار اتاق.

می دانی؟ هر بار که برمی گشت یک تکه از خودش را انگار جا گذاشته بود. به جای نگاهش، تمام شرق اطلس با آفتاب و برف و سقف‌های فروریخته‌اش ته چشم‌هایش بود. و حتی آدم‌ها و سربازهای تکه پاره‌ی آفتاب سوخته. به مامان گفت: «من آخرش از این جنگ بیرون می‌آم؛ ولی می‌ترسم جنگ از من بیرون نره.»

مامان دستش را گرفت و پوشاند: «ترس نداشتنت همه جا هست. روی تخت و مبل و پنجره نشسته همه‌ش به آدم دهن کجی می‌کنه. حتی وقتی حواسم نیست تو خیابون داره کنارم قدم می‌زنه. انقدر بیشتر از خودت باهامه که می‌ترسم باورش کنم... دیگه دلم شور نزنه.»

بعد دوباره پدر خانه نبود. نبود که مامان روی پاهایش بنشیند. عمو می‌آمد. چیزی می‌گفت و می‌رفت. مامان می‌رفت توی خودش. و شاید ساعت‌ها سرش را به زانوی لختش می‌چسباند. چشم‌هایش روی آدم

می ماند اما نگاهش خالی بود. حوصله اش که سر می رفت، آرام، مثل تمام این سال ها می رفت سراغ گلدان هایش. آب شان می داد و یکی یکی برگ هایشان را با دستمال مرطوب پاک می کرد. قهوه جوش را به برق می زد. یکی یکی اتاق ها را می گشت و لباس ها را می برد و سبد رخت های چرک را تا خرخره پر می کرد. بعد می رفت اتاق خودشان. در را می بست یا نمی بست و من از لای در نگاهش می کردم. حالا حتی فکر آن روزها هم به وحشت می اندازدم. چرا از آن همه دلشوره نمی مردیم؟

با حالتی غم انگیز می نشست روبه روی آینه. کمرش را صاف می کرد. انگار که پدر از آن سمت اتاق گفته باشد قوز نکن! از لای در نگاه می کردم. اول خوب به آینه نگاه کرد. با سرانگشت زیر چشمش را لمس کرد. بعد به عکس دونفره ی روی میز نگاه کرد. به دو لبخند کوچک. فکر کردم ابرها چطور یکهو با هم یک جای اطلس جمع می شوند؟

خودش را نگاه کرد. بعد با کمی سرخاب سفیداب خستگی و رنگ پریدگی گونه های برجسته اش را کمی گرفت. سرمه زد و خط چشم کشید. با دست هایی که کمی می لرزیدند. بعد رژ لب را برداشت. سرخی لب ها را غلیظ کرد و لب هایش را به هم مالید. درست مثل یک پری غمگین از جایش بلند شد. به عکس دو نفره نگاه کرد. دستی به پیرهن حریرش کشید و عکس را از روی میز برداشت. از میز فاصله گرفت. عکس را تا سینه اش بالا آورد، میان دست هایش نگه داشت و

آرام، شروع کرد به رقصیدن. مثل یک بالرین غمگین... با عکسی دونفره میان دست‌ها... آنقدر سبک به نظر می‌رسید که حس می‌کردم هر بادی از هر جای اطلس بوزد تا دورهای دور با خودش می‌بردش. پاهایش نرم و سبک روی حجمی شیشه‌ای انگار حرکت می‌کرد. با دو دست عکس را گرفته بود و میانه‌ی اتاق می‌رقصید. باد هم از گوشه‌ی پنجره چرخان و رقصان به موها و پیرهن حریرش می‌پیچید. نفس خانه روی زنانگی‌اش بند آمده بود.

رقصید و رقصید و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش، آرام روی گونه‌اش فرو غلتید. رفت و عکس را روی میز گذاشت. باد، چیزی را انداخت. خواست با دستمال سرمه را از چشم‌هایش پاک کند. دور چشم‌ها سیاه شد. بیشتر از آن ادامه نداد. رفت روبه‌روی گنجه‌ی لباس‌ها، روبه‌روی آینه‌ی بزرگ. پیرهنش را درآورد و گذاشت کنار پاهایش روی زمین بماند. بعد در گنجه را باز کرد و از بین لباس‌ها پیرهن مردانه‌ی سفیدی را برداشت. تنش کرد و نصفه نیمه دکمه‌ها را بست. برایش بزرگ بود. کمی از پاها را هم می‌پوشاند. ولی نه آنقدری که پوست روشنش را نتوان دید. در گنجه را بست و باز خودش را در آینه نگاه کرد. با سیاهی دور چشم‌ها. بعد رفت خودش را انداخت روی تخت‌خواب و صورتش را برد توی ملافه. آنجای اطلس فقط سکوت بود.

بعد من خودم را توی خانه راه بردم. درست همینطور که الان دیگران

را راه می برم و به توالی اتفاقها فکر می کنم. ولی همه چیز را تکه تکه به یاد می آورم. اتفاقها و آدمها از ذهنم فرار می کنند. تو هم فرار می کنی. نمی مانی که یک دل سیر نگاهت کنم، دست ببرم به موهای کوتاه سیاه و به ته چشمهایت نگاه کنم، یا به لبهایت که انتظار آمدن جمله ای را در دل آدم می کارند و هیچ نمی جنبند. اما تا می آیم اینها را پیوسته کنم فرار می کنی؛ نمی مانی که یک دل سیر نگاهت کنم؛ بعد سفره ی دلم را برایت باز کنم و سعی کنم بعضی چیزها را یادت بیاورم؛ هی فکر کنم و یادت بیاورم و نشانت بدهم. ولی نمی شود. هیچکس همیشه برای آدم نمی ماند. اما با این همه من باز به توالی اتفاقها فکر می کنم.

برای به یاد آوردن بعضی چیزها باید خیلی فکر کنم. خیلی چیزها و جاها را به هم بریزم تا برسم به یک اتفاق. بعد دقیق نگاهش کنم. تازه آن وقت اگر ترسم، یا هر دو دستم شروع نکنند به لرزیدن. خوب که فکر می کنم یادم نمی آید اولین بار کجا دیدمت. کدام مهمانی؟ یا حتی قبل ترش کجا؟ یا اصلا چطور عاشقت شدم؟ از کدام گوشه سرازیر شدی و تمام خودت را به دست نخورده ترین جای زندگی ام گره زدی؟ یا اصلا چطور از پیرهن نزدیک تر...؟

بعضی چیزها آنقدر آرام و یواشکی اتفاق می افتند که نمی شود برای شان لحظه تعیین کرد. فقط یک جا به خودت می آبی و می بینی بخشی از یک اتفاقی، می بینی گوشه ای از یک زندگی نشسته ای و داری قهوه ات را

هم می زنی یا برای عزیزی شال می بافی که بعد عطرت را به تمام تار و پودش بیاویزی. می بینی سینهات را باز گذاشته‌ای که کوچولوی توی بغلت نوک پستانت را مک بزند که صدای گریه‌اش خانه را بر ندارد. یا اصلاً درد می کنی. مثل الان من.

باید پایم کبود شده باشد که این همه سوزن سوزن می شود. تا یک لحظه به خودم می آیم احساس درد شدیدی کشاله‌هایم را منقبض می کند. تمام بافه‌ها روی زمین پخش شده‌اند. یادم باشد ببندم‌شان. می دانم دوست نداری. ولی اذیتم می کنند. هر بار که خم می شوم باید از جلوی صورتم کنارشان بزنم. اینطور راحت نیستم. هر چیزی که جلوی دیدم را می گیرد بد است. تو بگو «وسواس...»، مهم نیست. من به دامنه‌ی اتفاق‌ها فکر می کنم. به تو که باید کشف می شدی. من فکر می کنم آدم‌هایی که کم از زندگی‌شان حرف می زنند پراز اتفاق‌اند. اما خسته‌اند. یا دیگر حوصله‌ی توضیح و تعریف ندارند. گاهی دوست دارم به زندگی این آدم‌ها پیله‌ها کنم و حتی لابه‌لای یک روزمرگی پیش پا افتاده‌شان بچرخم. برای‌شان چای ببرم. میزشان را تمیز کنم و اگر فرصتی دست داد بینم چطور آدم‌ها را از عکس‌ها و خاطره‌ها بیرون می کشند. نگاه کنم بینم چطور توی خانه راه می روند. بعد میانه‌ی اتاق‌شان توالی اتفاق‌ها را دنبال کنم.

شکست‌ها، ماجراجویی‌ها، علاقه‌ها و حتی عبور از عرض خیابان در یک بعدازظهر معمولی، همه و همه می توانند در مورد آدم‌های ساکت به

حاشیه رفته هیجان انگیز باشند.

تو هم انگار از همین آدم‌ها بودی. همیشه مرا یاد کسی یا چیزی در گذشته می‌انداختی. گفتن ندارد، اما سیاهی چشم‌ها و موهای تورا به هزارتا بور چشم آبی ترجیح می‌دهم. اینها پرت می‌کنند لای خرت و پرت‌های گذشته. این‌ها خوب‌اند. دوست دارم زیاد جلوی چشمم باشی. تو بگو «وسواس...»، مهم نیست. من باید بیشتر بینم. سهم دیدن من باید همیشه بیشتر باشد. در اجزای صورتت یادآوری کوچکی هست که فقط من می‌فهمم. تو همیشه حواس‌پرتی‌ام را جمع می‌کنی که بعد درست در آنی به هم بریزی‌ام. نه که بخواهی؛ این بخشی از طبیعت چهره‌ات است.

می‌دانی؟ من آن روزها را خیلی بیشتر دوست داشتم. آن حالت‌ها و هیجان‌ها، آن رفت و آمدها، آن نگرانی‌های سبک و تمام دل‌زدن‌ها. همیشه شروع رابطه حال و هوای خاصی دارد. آدم با خودش می‌گوید: «خب اینطور هم می‌شود. این هم بود و من ندیدم.» بعد می‌چسبد به ترس‌ها و نگرانی‌ها و وابسته‌شان می‌شود. شروع هر رابطه‌ای درست مثل دست گرفتن یک عروسک تازه است. اولش همیشه شگفت‌انگیز است. داری کشف می‌کنی و حواست نیست عادت می‌شود. بعد وقتی هی با یقین عروسک‌ها مقایسه‌اش می‌کنی و نمی‌توانی رنگ موها یا دکمه‌ی پیرهنش را عوض کنی برایت عادی می‌شود. خسته‌ات می‌کند.

حالا که به آن روزها فکر می کنم انگار قرن ها گذشته و من یواش یواش پیر شده ام. انگار زنی از قرن ها قبلم که حالا قرن ها بعد لابه لای زندگی های دیگران به سهم خوشبختی از دست رفته اش فکر می کند. بعد دلش می خواهد به چیزهای کوچکی بچسبد. پیش بندش را بردارد. سوپ ساده ای بپزد و تکه های زندگی اش را به بند رخت بیاویزد... کهنه های بچه های زیادش را... لباس های زیر و پیراهن مردانه و پیژامه ای را. و چند تا ملافه سفید. اما همه ی این ها با احساس بیگانگی. به هجرت زنی غارنشین به صدها قرن بعد می ماند. زنی که هیچ کجا خانه اش نیست. برهنه تر از تمام آن سال ها، به گوشه ی اتاق پناه می برد که کسی نبیندش.

و تو مرد غارنشین - آمده از صدها قرن قبل بودی. با ظاهر بی کم و کاستی که اما انگار به دنبال هیچ توجهی نبود. به کسی می ماندی که من ندیده بودم. ولی در اجزای صورتت یک یادآوری کوچک هست. مرا به گذشته ای برمی گردانی که ندیده ای. تو آن سال ها را نبوده ای. وقتی می گویم روی میز ضرب نگیر نمی فهمی یعنی چه. چنگ زدن دامنم را ندیده ای. وقتی می گویم خانه ی آرش معذبم منظورم را نمی فهمی. تو آن سال ها را نبوده ای. به قول شهره بعضی ها همیشه انگار برای دیر آمدن اند. تو هم انگار همیشه قرار بر این بوده است که دیر کنی. آن وقت ها که تازه پیدایت شده بود، یک روز مامان برگشت گفت: «می دانی داری چه کار می کنی؟»

گفتم: «آره مامان! حواسم هست.» حواسم بود. شروع کردم به راه بردنت در اتاق - کوچکم. نشاندمت روی تخت و هی هر روز نگاهت کردم. پلک‌هایت را بستم و باز کردم. دکمه‌هایت را بستم و باز کردم. لب‌هایت را بستم و باز کردم. می‌خواستم از روح خودم در تو دمیده باشم، یا شاید در این بستن و باز کردن‌ها دنبال نشانه می‌گشتم، دنبال باوری که نداشتم؛ که حدس می‌زدم پشت پلک‌ها و دکمه‌ها و لب‌هایت باشد. و آنقدر ادامه دادم تا اینکه آخر دوختمت و توی کیفم گذاشتمت که هر وقت دلم خواست نگاهت کنم. شاید خیلی شبیه خودت نباشد؛ اما برای من این چند تکه پارچه خود - خود - تویی. این رنگ‌های شاد بامزه‌ات می‌کنند. می‌دانی؟ تکه‌تکه بودنش را دوست دارم. اینطور انگار بیشتر حقیقت دارد. مثل آن عروسک کوچک با لباس چهارخانه‌اش که بعد از درست کردنش، توی دست‌های نگرانم گرفتم و خوب نگاهش کردم. چسبیده بود به عرق - سرد - کف - دست‌ها و با دست‌های احمقم می‌لرزید. نمی‌توانستم نگاهش را تحمل کنم. سوزن را برداشتم و هی در تن پارچه‌ای‌اش فرو کردم. هیچ خونی نریخت. ولی خیسی خون را لای پاهای خودم که می‌لرزیدند حس می‌کردم. لبخندی گوشه‌ی لبش را کج کرده بود. سرش را محکم توی مشتم فشردم. اینطور دیگر چشم‌هایش به هیچ چیز خیره نمی‌شدند. فقط تاریکی - محض - بین دست‌های سرد و لرزان من بود. سرش را جدا کردم و گذاشتمش ته - کشو، لای نخ‌ها و سوزن‌ها و تکه‌های پارچه، جایی نزدیک تو با آن تکه‌های رنگی روی

تنت. بعد هردوتان را در تاریکی پنهان کردم.

امروز چقدر زود می گذرد!

هوا دارد تاریک می شود. و من هنوز هیچ کاری نکرده ام. حتی به فکر این هم نیستم که بروم چراغها را روشن کنم. ماما اگر بداند ناراحت می شود. شگون ندارد. وقتی غروب چراغهای خانه خاموش اند انگار کسی مرده است و هیچکس حتی دل و دماغ روشن کردن چراغی را هم ندارد. انگار ترجیح می دهند کسی در آن وضعیت نبیندشان یا کسی را نبینند. حالا من هم همینطور راحت ترم. بدون روشنایی هم تراس اینجا غروبهای دلچسبی دارد. پنجره های روبه رو سرگرمی های خوبی اند. مکعب های روبه رویی چیزهای زیادی برای دیدن دارند. اما من الان حرف زدن را ترجیح می دهم. نباید بگویم. اما دلتنگی دارد خفه ام می کند. دلم نمی خواهد احساس تنهایی کنم. اما دلم هم نمی خواهد در را باز کنم که شهره بیاید تو. توله سگش را بغل کند، یا حتی بغل نکند و تمام حواسش به من باشد. دلم می خواست تو جای این عروسک لم داده باشی توی کاناپه و من لم داده باشم توی بغلت. که بعد دست ببری به موهای این آدم نسبتا زنده و بی صدا، با حرکت نرم انگشت های کشیده ات لای این همه مو فقط به حرف ها و صداها گوش کنی. منتها احساس می کنم نمی شود. روی زمین راحت ترم انگار. مهم نیست احتمال افتادن لوستر روی سینه ام چقدر باشد. نمی ترسم. ترجیح می دهم در فاصله ی میان

پلک زدن‌ها نوسان چیز خطرناکی را بینم تا بی حرکتی - چیزی بی اثر را. به صدای در اهمیتی نمی‌دهم. اما صدای دیوارها اذیتم می‌کند. صدای ضرب گرفتن روی میز اذیتم می‌کند. آرش را از عکس‌هایی که ندارم بیرون می‌آورد و هی یادم می‌آورد چطور وقت‌هایی که با هم تنها بودیم احساس ناامنی می‌کردم. می‌دانستم اگر جر و بحث و دعوایی بشود واقعا می‌زند. دوست نداشتم هر بار شانه را به موهایم می‌برم، یک عالمه مو لای دندان‌هایش گیر کند یا ریشه‌های مو توی سرم مثل سوزن باشند. سر زانوهای لختم که می‌سوخند پایین دامنم را چنگ می‌زدند که پاهایم را بیشتر پوشانده باشم. پدر خانه نبود. مامان می‌گفت: «بهانه دستش نده!» یا مثلاً: «تو هم با این یک ذره قدرت کم فتنه‌ای نیستی.»

چیزی نمی‌گفتم. می‌گفت: «از شام خبری نیست.» هر دو می‌دانستیم باید بی‌اما و اگر به اتاق مان برویم و می‌رفتیم. از پایین اول کمی صدای تلویزیون یا یک موسیقی ملایم می‌آمد و بعد دیگر بقیه‌ی شب فقط سکوت بود که مثل چیزی لزج روی اشیا و پوست آدم می‌نشست و هیچ‌جا نمی‌رفت. تا اینکه مامان برای شب بخیر گفتن می‌آمد. و یا حتی از این هم محروم بودیم. فقط چراغ راهرو را خاموش می‌کرد و می‌رفت. صدای پاها که قطع می‌شد در را از تو قفل می‌کردم. آرش از اتاق کناری به دیوار مشت می‌کوبید. گاهی صدای پایش را می‌شنیدم. آرام چند قدم از طول راهرو را قدم می‌زد. دستگیره را می‌چرخاند و وقتی می‌دید در

قفل است آرام روی در ضرب می گرفت، بعد راه - آمده را بر می گشت.
من تا صبح توی دلم رخت می شستند.

وقت هایی که پدر خانه بود نمی توانست پاچه بگیرد. نمی توانست
الکی سر هیچ دست بلند کند، مسخره کند، ادا دریاورد، یا هر چیزی که
بشود باهاش لج مرا در آورد. ولی فقط از ترس پدر. دستش سنگین بود
و خنده اش که محو می شد ترس می افتاد به جان آدم. من توی زیرزمین
تنها نمانده بودم اما می توانستم تاریکی و سکوتش را مجسم کنم، یا حتی
بوی نم روی خشت های سرخ و تندی سرکه را.

مامان لیوان ها را پر می کرد و روی میز می چید. بعد سبد قهوه ای نان را
وسط میز می گذاشت. پدر تخم مرغ خام را با قاشق می شکست، بعد توی
لیوان شیرش می ریخت و هم می زد. مامان می نشست. می گفت: «تو که
نیستی همش مثل سگ و گربه به هم می پرن.» نگاهش را هل می داد
سمت ما: «توله هامون حسابی هار شدن.» پدر خنده اش می گرفت.
«نخند تورو خدا! مردم انقدر از دست شون حرص خوردم.»

«درستش می کنم.»

بعد آن وقت اگر خر کله اش را گاز می زد و آزار می رساند سر و کارش
با پدر بود. ولی حتی آن لحظه ای که تنبیه می شد هم فرصت نمی شد
دلم واقعا خنک شود. من حتی آن لحظه هم ذره ذره دلم می ریخت.

می دانستم بالاخره پدر می رود و باز من می مانم و این خانه. آن وقت دوباره روز از نو، روزی از نو.

می دانی؟ من همیشه ترس های زیادی توی زندگی ام داشته ام. ترس های کوچکی که چسبیده اند به دست هام و هر چه شسته ام پاک نشده اند. آن موقع ها همیشه از خشک شدن بابا آدم های مادر می ترسیدم، از خشک شدن آن برگ های پهن، یا از برنگشتن آدم هایم که مثلاً تا سر کوچه می روند که هوایی خورده باشند، یا از اینکه یک روز کسانی که دوست شان دارم را از دست بدهم. نه که اینها دست خودم باشد، نه. هر چه که به آدم می دهند ترس از دست رفتنش را هم با خودش می آورد. بعدها هم که با تو آشنا شدم یک ترس تازه را تجربه کردم. درست وقت هایی که سفت به تو می چسبیدم و تو حتی فکرش را هم نمی کردی که چه چیزی انقدر نگرانم کرده است. می دانی؟ همیشه می ترسیدم یک روز بیاید که دیگر دوستت نداشته باشم. یا حتی دیگر این هم به دردم نخورد، حالم را خوب نکند؛ مثل چیزی علی السویه که فقط هست که باشد. یا نیست و خیال می کنم هنوز هم هست. این ترس را خیلی جاها با خودم برده ام. خیلی روزها که تو حواست نبوده؛ بعد قبل از اینکه در گرمای تختخواب خوابت ببرد محکم به سینه ات چسبیده ام. خودم را در بغلت پنهان کرده ام، حل شده ام در تو که هیچ چیز یادم نیاید.

شهره می گوید: «این طبیعت آدم هاست.» شاید. اما من اهمیتی

نمی‌دهم. بعضی چیزها حق ندارند تغییر کنند. مثلاً مگر می‌شود خانه‌ی پدری را بدون مادر و گلدان‌هایش تصور کرد؟ یا آب را بدون رطوبت؟ بعضی چیزها حق ندارند تغییر کنند. اندازه‌ی بعضی علاقه‌ها بیشتر اگر نمی‌شود کمتر هم نباید بشود.

مثلاً این خانه را مگر می‌شود بدون بهارخوابش تصور کرد؟ خانه‌ای در این ارتفاع، بهارخواب و هر عصر بیرون از مکعب خانگی نشستن و قهوه نوشیدن می‌خواهد. پشت این شیشه‌های بزرگ و در خیابان‌ها و مکعب‌های روبه‌رویی دنیا به شکل بی‌رحمانه‌ای در جریان است. آدم‌های خانه‌های روبه‌رویی همیشه کنجکاو می‌برمی‌انگیزند. نه که مرده‌هایشان را بیرون بریزم. فقط نگاه می‌کنم. یک جور لمس کردن - زندگی از دور. اتفاق‌های زیادی توی دنیا می‌افتد که هیچ‌وقت هیچکس نمی‌فهمد. حافظه‌ی زمین پر از آدم‌هایی‌ست که هیچ‌وقت کسی گریه‌هایشان را ندیده است؛ آدم‌هایی که یک مدیترانه گریه کرده‌اند و کسی ندیده است. من به این‌ها که فکر می‌کنم بند دلم پاره می‌شود؛ حتی بدتر از وقتی که کسی دور دهانم را می‌گیرد که صدایم در نیاید. تو بگو: «وسواس...» مهم نیست. شهره می‌گوید: «به چیزهای قشنگی که هست فکر کن!» در به‌هم‌ریختگی‌های ذهنم خود شهره می‌آید و ملافه‌های سفید، یا پرده‌ای که باد تا وسط اتاق می‌آوردش. و هی فکر می‌کنم؛ گاهی حتی به امکانی که در نبودن آدم‌ها هست؛ به یک

آرامش نسبی یا چیزی شبیه به آن. گاهی فکر می کنم مثلا اگر نباشی چه می شود؟ شهره می گوید: «خوشی زده زیر دلت.»

خوشی؟

گاهی پیش می آید که آدم حتی از دوست داشتن و دوست داشته شدن هم خسته شود. مامان می گوید: «کمی به خودت استراحت بده! یک مدت به هیچی فکر نکن!»

مامان نمی داند اگر به چیزی فکر نکنی دیگر وجود ندارد. تمرین کردم. نشد. سعی کردم نگران نباشم. از شب چله‌ی سال پیش که برف نشسته بود روی کاج‌ها تصمیم گرفتم نگران نباشم. به خودم گفتم: «احمق! بچه که نیست.»

شهره می گوید: «حواست نیست چه به روز خودت می آوری.»

می گویم: «مهم نیست شهره. مهم نیست.»

می گوید: «خر کله‌ات را گاز زده.»

می گویم: «برف نشسته بود روی کاج‌ها. لطف شب چله به همین دانه‌های چرخان و رقصان سفید است.» تمام آن روز مشغول خرید و انار دان کردن و تغییر دکور خانه بودم. آنقدر تنهایی مبل‌ها را جابه‌جا

کردم که از کمر افتادم. می خواستم وقتی می آبی هیجان زده ات کنم. بعضی عکس ها و نقاشی ها را هم جابه جا کردم. فقط به ماه بنفش دست نزد. گذاشتم همان جا روی دیوار روبه روی تخت خواب بماند. بعد همه ی گوشه ها را دستمال کشیدم. حس روزهای قبل از سال نو را داشتم. حتی دستبندی که برایم خریده بودی را زیر تخت پیدا کردم. همه ی رخت چرک ها را هم جمع کردم و به خورد لباسشویی دادم. دکمه را زدم و به چرخیدن شان نگاه کردم. بعد هم همه را اتو کردم و سر حوصله داخل کمد و کشوها چیدم.

یک خانه تکانی نسبتاً مفصل برای آخرین شب پاییز.

تمام چینی های سبز و قرمز برق می زدند. حافظ را هم روی میز گذاشتم که چیزی کم نباشد. بعد دوش گرفتم. لاک زدم، صورتم را آرایش کردم و چند تار مو از زیر ابروها برداشتم. موهایم را بافتم و یک تونیک سبز - خوشرنگ و شلوارک سیاه چسبان پوشیدم. ساعت هفت، خسته و هیجان زده، عطر زدم و روبه روی تلویزیون، به پشتی کاناپه لم دادم که بیایی. انگار هیچ جای دنیا هیچ حرکتی نبود. فقط صدای عقربه های همین ساعت - شکسته ی پشت سرم شنیده می شد. مانده بودم و در سکوت - سمج - خانه به جعبه ی جادویی خاموش نگاه می کردم. هزار و هشتصد بار صدای ثانیه شمار را تحمل کردم و بعد شروع کردم به نگران شدن. گوشی را برداشتم و شماره ات را گرفتم. «مشترک مورد

نظر در حال حاضر پاسخگو نمی باشد... «مشترک مورد نظر در حال حاضر پاسخگو نمی باشد...» «مشترک مورد نظر...» صدای توی گوشی هیچوقت نمی فهمد. شعور ندارد.

گفتم: «بی شعور-زبان نفهم!» راه افتادم توی خانه و نیم ساعت هی با گوشی و صدای بی دغدغهی آن ور خط چرخ زدم. اداره هم کسی جواب نمی داد. ساعت هشت شد. از راه پله انگار صدای پاشنیدم. رفتم از چشمی نگاه کردم. شهره بود. تنها. کلید را به قفل انداخت. چرخاند و در را پشت سرش بست. باز برگشتم سمت کاناپه. نشستم و دکمهی پخش را زدم. از قطعه های شاد رد شدم تا برسم به یک چیز ملایم. صدای پیانو آرام آرام مثل دانه های کوچک برف نشست روی ساعت و مبل و تلفن و قالیچه ی دستباف. برف شد و روی شانهایم نشست.

ساعت نزدیک یازده شد و انار و حافظ و قورمه سبزی حتی دست هم نخورده بودند. چند بار پلک زدم و ساعت پشت پلک هایم افتاد. به زحمت می توانستم ببینم. سرم را روی یکی از متکاهای روی کاناپه گذاشتم و پاهایم را دراز کردم و بعد کمی جمع. صدای آونگ توی گوشم گم و پیدا می شد. کم کم پلک هایم سنگین شدند و چشم که باز کردم آفتاب از شیشه های بزرگ رو به بهار خواب آمده بود و روی کفپوش و دیوار سفید لم داده بود. ملافه ی نازکی رویم بود. ملافه را کنار زدم و با درد-گردن از روی کاناپه بلند شدم. سرما از لای شیشه ها

تو می زد. اول در شیشه‌ای بهار خواب را بستم، بعد خواب آلود و کسل خانه را گشتم. تخت خواب به هم ریخته بود و پیرهن و شلوارش پایین تخت، روی زمین مانده بودند. میز صبحانه هم رها شده بود؛ با قهوه‌ی نیمه خورده و کره و مربا و تکه‌ای نان ته سبد. یادداشتی روی در یخچال بود. «بیخس عزیز دلم! دیشب یه مشکلی پیش اومد. عصر که برگشتم با هم حرف می‌زنیم. باشه؟ دوستت دارم.» فقط همین. برگه را مچاله کردم انداختم داخل سطل، لای زباله‌های دیروز. من اینطور شروع کردم. شهره می‌گوید: «حواست به خودت نیست.»

می‌گویم: «می‌شود موهام را بیافی؟» پشت سرم می‌نشیند و سر حوصله دست می‌برد به موهام. به آن ور - پنجره نگاه می‌کنم و بعد تصویر توی آینه. نگاهش تار به تار گره می‌خورد. سرش را بلند می‌کند. به چشم‌های توی آینه نگاه می‌کند و بافه‌ها، بین انگشت‌هایش به هم می‌پیچند. می‌گوید: «حالا چه کار می‌کنی؟»

نگاهم را از آینه برمی‌دارم. «می‌روم سراغ مامان که مثلاً به خودم گفته باشم هی الاغ! خبری نیست. انفاق نمی‌افتد. بی‌جهت نگرانی. بچه که نیست. بعد می‌پیچم به پر و پای زندگی. میز صبحانه را جمع می‌کنم. سبزی‌ها را خورد می‌کنم. ناهار درست می‌کنم و موقع شستن ظرف‌ها به یک غذای سبک برای شب فکر می‌کنم. بعد در آمد و شده‌ای روزانه به خودم می‌رسم، یا حتی این کار را هم نمی‌کنم. رخت

چرک‌ها را می‌برم می‌اندازم داخل سبد و می‌روم پیش مامان و لابه‌لای سیکاس‌ها و بابا آدم‌هایش چرخ می‌زنم. دستمال را برمی‌دارم و برگ‌ها را آرام تمیز می‌کنم. بعد می‌روم طبقه‌ی بالا؛ می‌نشینم لبه‌ی تخت و می‌گویم می‌شود موهایم را بیافی؟ کش را باز می‌کند و آن همه موی سیاه را می‌ریزد روی شانه‌ها و گردنم. به موهایم دست می‌برد و بافه‌ها را به هم می‌پیچد. نه مثل تو. ولی انگشت‌هایش قاطی موهایم می‌شود. انگار باد سردی پیچیده باشد به موهای آدم. بعد می‌گذارم گوشی مثل تمام این چند ماه ته کیفم یا کشوی بالایی میز خاموش بماند و دیگر به هیچی فکر نمی‌کنم.»

شهره گوش می‌کند. بعد انگشت‌ها را از بافه‌ها بیرون می‌کشد. دست روی پهلوهایم می‌گذارد و نفسش را می‌ریزد روی گردنم. دست‌ها روی شکمم به هم می‌رسند و با دست می‌پوشانم‌شان. جای لب‌ها روی گردنم گرم می‌شود. می‌گوید: «به چی فکر می‌کنی؟»

می‌گویم: «دل‌م می‌خواهد رقصیدنش را ببینم. با لباس بلندی که ادامه‌اش روی زمین کشیده می‌شود. می‌دانی؟ من باید بیشتر به مامان فکر کنم. باید مامان را از لای روزمرگی‌ها بیرون بکشم و مثل چیزی شکستنی با دلشوره مراقبش باشم. در بود و نبودش احساس اندوه عجیبی می‌کنم. یادم می‌آورد چقدر تمام این سال‌ها نبوده‌ایم یا نخواستیم باشیم. احساس می‌کنم از آن یکشنبه‌ی لعنتی جای اینکه زندگی کند فقط ادامه می‌دهد.

مادر پیراهن سفیدی ست که سالهاست گوشه‌ی حیاط، روی بند رخت مانده، گیره‌ای نگهش داشته و باد بازی‌اش می‌دهد. با روزها و شب‌ها می‌چرخد و در این سرگیجه‌ی مدام ذره ذره زندگی را بالا می‌آورد.»

مامان حالا دیگر تقریباً پیر شده است. وقتی دارم موهایش را شانه می‌کنم نمی‌توانم سفیدها را بشمرم. حالا گاهی می‌ترسم خودم هم پیر شده باشم. شهره می‌گوید: «دیوانه‌ای دختر!»

تو چی فکر می‌کنی؟

مامان هنوز هم پابند همان خانه‌ی بزرگ است. هنوز تمام زار و زندگی‌اش همان جاست. می‌گویم: «این همه اتاق خالی اذیت نمی‌کند؟»

می‌گوید: «چه فرقی می‌کند وقتی آدم همه جا تنهاست؟»

راست می‌گوید. اصلاً مامان آن وقت‌ها هم تنها بود. فقط فرقتش با تنهایی الانش این بود که آن وقت‌ها یک نفر را برای خودش داشت. دلگرمی بزرگی که اگرچه کمتر خانه بود اما اجازه نمی‌داد مامان سرد شود یا به سرد بودنش ادامه دهد. فقط عمو که می‌آمد تا چند روز از خودش بیرون نمی‌آمد. من فقط می‌فهمیدم دمق است، حوصله ندارد، خسته است، فقط می‌خواهد برود گوشه‌ای خودش را از چشم همه پنهان کند، حرف هم نزند. می‌گفت: «آدم از این همه نبودن خسته می‌شود.»

من به جایی در شرق اطلس فکر می کردم. اینکه فکر کنی یک نفر جایی دور و نزدیک دلش شور تو را می زند، یک نفر که بزرگ است، که گم نمی شود، اصلا همین که ته دلت قرص باشد که یکی هست کافی ست. همیشه باید یک نفر حواسش به آدم باشد. یک نفر که بتوانی لمسش کنی، دست ببرد به موهای سوزن شده ات و بدانی در بود و نبودش حقیقت دارد.

کاش می شد الان شهره در نزند. توله سگش نباید الان اینجا باشد. نباید چسبیده باشد به کاناپه‌ی خانه‌ی من. صدای ترس خورده اش را می شنوم. لابد هنوز با ترس نگاه می کند. صدای در را که می شنود با همان ترس کمی صدایش را بالا می برد. وق می زند و بعد صدا قطع می شود. گوش‌ها و دم کوچکش هم حتما تکان می خورند. توله سگ‌های پشمالوی ریزه‌میزه قاعدتا باید دوست داشتنی باشند. اما امروز این یکی دارد حال را بد می کند. نمی توانم با حضورش کنار بیایم. صدای اضافه‌ای ست که هیچ ضرورتی ندارد. میان این همه صدا که پیوسته در هم می روند و گره می خورند تحمل این یکی سخت تر است.

صدای ریختن آب هم که انگار درست بین دیواره‌های مغز من است نه این حمام لعنتی. صدای آژیرها... صدای آدم‌ها... صدای ونگ ونگ بچه... چرا تمام نمی شوند؟ این آدم‌ها از ترس مرگ به چی پناه می برند؟ به چی فرار می کنند؟ خب مثلا که چی؟ این زندگی‌های زیر ناف مثل

هم، چه چیز شگفت‌انگیزی دارند؟ به نظرم گلدان‌های مامان آدم‌ترند. پدر می‌گفت: «یک تکه از بهشت.» منظورش فقط گلدان‌ها نبود. کنار ظرفشویی از پشت بغلش کرده بود و داشت گردنش را می‌بوسید. مادر با شرم، آرام خندید، انگار که ترسیده باشد از صدای خنده‌اش چیزی جایی از دنیا بشکند. من پس‌گردن و لب‌ها را می‌دیدم و عرض‌شانه‌ها و انگشت‌های بلندش که روی پهلوهای مادر مانده بودند.

انگار همیشه احساس کمی خوشبختی - کهنه‌ی آمیخته به اندوه برای زنده ماندن لازم است.

یک بار از پدر پرسیدم: «تا حالا کسی را کشته‌ای؟»

لم داده بودم توی بغلش. نمی‌توانستم آن لحظه چشم‌هایم را ببینم. می‌دیدم هم شاید چیزی نمی‌فهمیدم. گفت: «نه؟»

«واقعا؟»

«واقعا.»

«ولی حتما مردن خیلی‌ها را دیده‌ای.»

دستش به نرمی به موهای بلندم پیچید. «بعدها وقت زیادی داری که درباره این چیزها فکر کنی. الان فقط بغلم باش کوچولو!» بعد فشارم

داد به خودش. سرم را روی سینه اش کج کردم. می خواستم دست های کوچکم را دورش حلقه کنم. صدای قلبش را می شنیدم. هنوز هم می شنوم. به خدا دروغ نمی گویم. وقتی سرم را می برم توی سینه ات درست همان صداست. شباهت عجیبی بین همه ی آدم ها هست. همه مان فکر می کنیم متفاوتیم یا دست کم می خواهیم اینطور باشد ولی در نهایت همه مان شبیه همیم. با ترس ها و دلشوره ها و علاقه های مثل همی که فقط گاهی اندازه شان از آدمی به آدم دیگر کم و زیاد می شود. وگرنه همه درون مان اینها را داریم و سر فرصت احضارشان می کنیم که سر هم خراب شان کنیم. مثل همین آدم ها که مرگ را در تک تک سلول هایشان دارند و از ترس مرگ به خیابان پناه برده اند. اصلا حواس شان نیست که دارند مرده شان را این ور و آن ور راه می برند. با خرده جنایت ها و مهربانی های با قصد و قرض شان. از همان اولین لرزه ها خانه هایشان را ترک کرده اند و دارند از خودشان به خودشان فرار می کنند.

من اما صدای به هم خوردن لیوان ها و تکان تکان خوردن چرخ دنده های پشت سرم را به بیرون رفتن ترجیح می دهم. حتی حاضرم در این شرایط برقصم. آرام، انگار روی سطحی شیشه ای که هر آن ممکن است بشکند؛ یا در حبابی بزرگ که نرم روی هوا حرکت می کند. می توانم بی هیچ ترسی برقصم و بعد با تو یا هر مرد و زن دیگری بخوابم. می دانی؟ من به باور آخر رسیده ام. امروز روز مهمی ست. من دیگر منتظر هیچ چیز

نیستم. همه‌ی اتفاق‌ها افتاده‌اند. امروز، من و خیلی‌های دیگر زیر آوار یا به هر دلیل دیگری می‌میریم و زمین همچنان روی مدارش می‌چرخد؛ حالا هر چقدر هم گرد بودنش احمقانه باشد که از هر طرف هر اندازه فرار کنی به همان اندازه به خودت نزدیک شوی. این یک حقیقت بی‌رحمانه است که زمین هنوز یک گرد-احمق است. درست مثل همان یکشنبه‌ی لعنتی.

پدر اردیبهشت از ماموریت برگشت و رفت توی اتاقش. عصر همان روز صدای آن صفحه‌ی کهنه برای اولین بار توی خانه پیچید، مثل باد سردی که از لای پنجره تو می‌زد. عصرهای اردیبهشت نباید سرد باشند. گنجشک‌ها بین شاخ و برگ‌ها، جای امنی نشسته بودند و تا چیزی جایی تکان می‌خورد، یکهو با هم می‌پریدند. بعد دوباره می‌نشستند و دوباره تا صدا یا تکان بعدی یواش لای شاخ و برگ‌ها چشم می‌چرخاندند و سر و صدا می‌کردند.

برعکس همیشه این بار هیچ جای خانه هیچ سر و صدایی نبود. انگار می‌دانستیم همه باید بی هیچ حرفی به صدای آن زن که حتی نمی‌دانستیم برای کجای اطلس است گوش کنیم؛ به آواز گنگی که هجاهایش را نمی‌فهمیدیم.

مامان تنها می‌رفت طبقه‌ی بالا و تنها برمی‌گشت. با خودش نبود.

می دیدم با صدای بلند نمی خندد. حتی طوری هم نمی خندد که انگار ممکن است از صدای خنده اش چیزی جایی از دنیا بشکند. هر بار هم قبل اینکه بتوانم بگویم «چقدر زیاده!» از پله ها پایین می آمد.

پایین که آمد من هم دنبالش رفتم توی آشپزخانه. میوه هایی که صبح خریده بود را از روی میز برداشت و همه را توی ظرفشویی ریخت. بعد آب را باز کرد. گفتم: «چرا بابا...؟»

گفت: «برو سر درس و مشقت!»

«آخه...»

«آخه نداره. اینجا وانستا! برو! بابا یه کم خسته ست.»

«یعنی امروز نمیاد پایین؟»

«انقدر سوال نپرس ری را! بذار به کارم برسم!»

گذاشتم به کارش برسد. میوه های خیس خورده را یکی یکی شست و توی سبد ریخت که بعد با دستمال خشک شان کند. بعد هم همه را توی یخچال گذاشت و همان جا روی یکی از صندلی ها نشست.

پدر آن روز اصلا از اتاقش بیرون نیامد. چند بار تا پشت در رفتم. ولی نتوانستم در بزنم یا دستگیره را بچرخانم. هر بار کمی ماندم و وامانده

برگشتم. دوست هایش هم که آمدند مامان یک جوری دست به سرشان کرد.

روزها همینطور خیس و خالی می گذشتند و آرش طبق معمول همیشه، قبل از خواب به دیوار مشت می کوبید. ولی دیگر پاورچین پاورچین تا پشت در نمی آمد که دستگیره را بچرخاند، یا آرام روی در ضرب بگیرد، بعد دوباره برگردد و از اتاقش به دیوار بکوبد.

آن روزها تمام شب، و حتی روز پنجره‌ی اتاقم باز بود و پرده که صدای سرد هر روز عصر را در خود نگه داشته بود هی تکان تکان می خورد و با باد تا وسط اتاق می آمد و برمی گشت.

می بینی چقدر زیادند؟ نه که فکر کنی دست من است. من اصلاً نمی خواهم اینها را برگردانم. تازه تا می توانم فرار هم می کنم. نمی بینی چطور خودم را پابند این خانه کرده‌ام؟ آنقدر که مامان می گوید: «حوصله‌ام را نداری؟»

می گویم: «نه مامان. حرف حوصله نیست. کی از تو عزیزتر؟» بعد کمی بیشتر می مانم. ولی باز فرار می کنم. سعی می کنم مامان را هم دور کنم، اما نمی شود. می گوید: «اینجا جهنمی می شود یک هفته من نباشم.»

می گویم: «به یکی می سپرم حواسش به گل‌ها باشد.»

می گوید: «نه. زبان اینها را فقط من می فهمم. تازه فقط اینها که نیست. اینجا راحت ترم. آدم همیشه پیش خودش راحت تر است.»

بعد من دوباره می آیم همین جا. می شورم، می سابم، رُفت وروب می کنم، می پزم. کتاب‌ها و فیلم‌ها را به هم می ریزم که بعد مرتب‌شان کنم. بعد سرم را روی سینه‌ات می گذارم. محکم می چسبم به گرم‌تنت. ولی باز تا حواست پرت می شود گوشه‌ی پلکم شروع می کند به پریدن. سعی می کنم به بافتنی توی دستم فکر کنم اما نمی شود. تا می آیم کاری کنم، آدم‌ها یکی یکی از عکس‌ها بیرون می آیند و توی خانه راه می روند. دست می برند به خانه. دست می برند به لباس‌ها. دست می برند به طره‌ی روی پیشانی و حتی شهره که نمی شناسند و من مجبور می شوم منع‌شان کنم یا دنبال‌شان راه بیفتم و حواسم باشد زمین نخورند؛ چیزی را جابه‌جا نکنند یا به هم نریزند.

آن وقت برای اینکه حضورشان را نادیده بگیرم دست تو را می کشم و می گویم: «پرده را نکش!» باید وقتی دارم روی پاهایت می پرم صورتت را ببینم؛ یا مثلاً خال روی پای راست، یا جای زخم پشت دستت را. اینجا چراغی روشن نیست. همین است که پرده‌ها را نباید بکشی. روی پاهایت خیره به تو، بدون حتی پلک زدن می پرم و سینه‌هایم می پرند،

آنقدر که دست را روی شان مشت کنی و فشار بدهی. دست را می کشم و می گویم: «پرده را نکش!» بعد تا روی تخت راه می برمت. یعنی که ببوسم! بغلم کن! سرت را ببر بین همین سینه‌ها و روی تنم گسترده شو! مهم نیست آدم‌ها می بینند. باید به صورتت به هر اندازه‌ی ممکن از روشنایی بیرون بتابد. نور از پنجره یا چراغ خواب بپاشد روی صورت و پوست روشنت. و من اینها را ببینم. که بعد مثل الان دلم سیگار نخواهد.

الان دلم سیگار می خواهد. ولی احساس می کنم هنوز وقتش نیست. نمی‌خواهم این منظره را از دست بدهم. باید همینطور لخت بمانم و باد از لای شیشه‌ها بیاید تا وسط خانه و همین میانه مثل یک سطل آب سرد بریزد روی تنم. باید همینطور لخت بمانم؛ حوله و لباس‌های زیر و تونیک و شلوارک هم کنار این چینی‌های سبز و قرمز شکسته و تابلوهای وارونه، هر کدام برای خودشان جایی از خانه رها باشند؛ شهره هم می در بزند؛ انگشتش را روی زنگ فشار دهد؛ می بین این دو واحد و راه پله سرگردان باشد. مهم نیست.

می‌خواهم به صداهاى آن اردیبهشت فکر کنم که پدر از اتاقش بیرون نمی‌آمد. عصر هر روز صدای آن زن، آرام خانه را غرق می‌کرد و کوتاه نمی‌آمد. از جایی شرق اطلس برگشته بود و خودش را در اتاق حبس کرده بود. سیگار می‌کشید و بیرون نمی‌آمد. اینطور بودنش خیلی بدتر بود. خانه ساکت ساکت بود، مثل یک جای دور افتاده؛ بی هیچ آدمی.

آن روزها تو نبودی. شهره هم نبود که بخواهد با کسی بخوابد یا نخوابد. کسی هم موهایم را نمی بافت.

روز و شب هایمان بیشتر به سکوت می گذشت. انگار فقط باید به نواختن ساعت نگاه می کردیم که هیچ حواسش نبود روز را کجا می برد و شب را کجا نگه می دارد. هر کسی تنهایی خودش را مثل چیزی مقدس به دوش می کشید. مامان هم اگر آشپزخانه نبود و ظرف ها را جابه جا نمی کرد؛ یا عصر هر روز اگر صدای آن زن از پله ها پایین نمی آمد و لای ملافه های سفید نمی چرخید؛ آدم باورش می شد کسی خانه نیست. هر وعده مامان بشقاب و لیوان ها را روی میز می چید. پیش بندش را گوشه ای می آویخت و آرام من و آرش را صدا می کرد. بعد پدر می آمد یا نمی آمد.

شاید هفته ی دوم بعد از آمدنش بود که برای اولین بار آمد سر میز که با هم غذا بخوریم. کمی لاغر شده بود. زیر چشم هایش هم کمی پف داشت و خسته به نظر می رسید.

من بیشتر با غذا بازی می کردم. کسی چیزی نمی گفت. آرش کنار من نشسته بود و داشت از سوپش می خورد. تکه های گوشت را می بریدم و جای اینکه بخورم زیر چشمی پدر را نگاه می کردم. حواسم بیشتر به دست ها بود و گوشه ی ناخن ها که جای زخم تازه داشتند. داشتم نگاهش می کردم که یک لحظه روی رانم سوخت و تیر کشید. آرش سریع دستش

را پس کشید. با چنگال زدم روی دستش. دستش را پوشاند؛ «جنده!»

پدر یکهو نگاهش چرخید سمت آرش. «چی گفتی؟»

«با چنگال زد رو دستم.»

«همین الان ازش معذرت بخواه!»

«من کاری نکردم که...» قبل از اینکه جمله اش تمام شود پدر از جایش بلند شد. محکم دستش را گرفت و دنبال خودش کشاند. آرش آن روز تا غروب با بوی نم-زیرزمین حبس بود.

نباید اینطور می شد.

بعد نهار دوباره به اتاقش برگشت. چند وعده‌ی بعد هم سر میز آمد و بعد دیگر حتی این کار را هم نمی کرد. مامان می گفت: «باید کمی تنها باشد.» فکر کردم چیزی رو به عقب تغییر نمی کند. انگار همه چیز در سرازیری دره‌ای عمیق بود. گنجشک‌ها عصرهای اردیبهشت لای درخت‌ها ولوله می کردند و میان دیوارهای خانه‌ی ما فقط سکوت بود و صدای ریختن آب روی ظرف‌ها و جوشیدن مایعی روی اجاق. همین‌ها بود که بند دل آدم را پاره می کرد. آدم باید همیشه کسی یا جایی برای پناه بردن داشته باشد. یک جور احساس امنیت که خیال کنی ابدیت دارد و هیچ چیز نمی تواند نابودش کند یا به هر شکلی سهم بودنش را کم

کند. خیلی بد است بینی منبع امنیت چیز مجردی شده است که حتی حوصله‌ی خودش را هم ندارد.

من آن روزها هنوز آنقدر ناامید نشده بودم که از چیزی نترسم. می‌ترسیدم. اتاق آن گوشه‌ی خانه آن روزها ترسیدن داشت، مثل آسمان خاکستری که سر و صدای ابرهایش بند دل آدم را پاره می‌کند. مثل یکشنبه‌ها که خاکستری‌اند. خاکستری مایل به دلشوره. مثل همان یکشنبه که حوض را دور می‌زدم و منتظر صدای مامان بودم که مثلاً بگوید ناهار حاضر است.

آرش شاخه‌ای را شکسته بود و نشسته روی تخته سنگی، برگ‌های سبز را یکی یکی می‌کند و توی آب می‌انداخت. آفتاب از لای شاخه‌های سبز انبوه به زور خودش را به خاک خیس باغچه می‌رساند. روی آب پُر برگ بود. ته حوض را نمی‌شد دید. شاخه را به آب زد. موج آب، برگ‌ها را لرزاند و در هم فرو برد. گفت: «می‌بینی چقد ترسوئه؟ دو هفته‌س رفته توو اون اتاق قایم شده. به خودش رفتی. از همه چی می‌ترسی.»

«من از هیچی نمی‌ترسم.»

«می‌ترسی. از زیرزمین می‌ترسی. از من می‌ترسی. از تاریکی می‌ترسی.»

«می شه خفه شی؟»

«آخی! حیوونی!»

«خفه شو!»

«هه.»

یکشنبه بود. یکشنبه‌ها خاکستری‌اند. شهره می گوید: «تو بنفشی. ماه بنفش که آدم هوس می کنه دستشو دراز کنه از توو پنجره برش داره.» من یک لحظه به جای نقاشی روی دیوار اتاق، جای کوفتگی از ذهنم گذشت. کوفتگی بنفشی روی بازو یا سر زانوها. آدم دست خودش نیست، دردش می آید. بعد یکشنبه می شود.

یکشنبه‌ها خاکستری‌اند. یکشنبه‌های خاکستری بوی نعنا می دادند. پیازهای رنده شده همیشه اشک آدم را درمی آورند. حرصم گرفته بود. با هر قدم صدای سنگریزه‌ها را درمی آوردم. پله‌ها را بالا رفتم و در خانه را پشت سرم بستم. رفتم نشستم روی کاناپه و روبه روی تلویزیون خاموش، یواش یواش شروع کردم به جویدن گوشه‌ی ناخن‌هایم. در گرمای کوفتی خانه دست‌هایم می لرزیدند. بهار بود. اواخر اردیبهشت. تو هم نبودی بگویی: «وسواس...»

انقدر جویدم که خون به آرامی پخش شد روی انگشت‌های کوچکم.

شهره هم نبود که انگشتم را مک بزند. بعد با اخم نگاهم کند که: «دیوانه‌ای دختر!» به جاری شدن خون نگاه کردم. پخش شدن گرمایش را حس می‌کردم. شهره نبود و خودم مک زدم. شوری خون روی زبانم لیز خورد و فرو رفت.

بوی غذا خانه را برداشته بود. نگاه که کردم دیدم دارد هویج‌ها را رنده می‌کند. چند برگ کاهو و چند گوجه‌ی تکه‌تکه شده هم روی میز بود. صدای خوردن هویج‌ها و آب که همینطور می‌ریخت نمی‌گذاشت تیک‌تاک ساعت را بشنوم. نمی‌دانم چقدر طول کشید.

گمانم یک بود که مامان تنها رفت طبقه‌ی بالا و تنها برگشت. با حالت گنگی نگاهش پذیرایی را گشت و بعد رفت سمت در و آرش را صدا زد که بیاید سر میز. بعد هم بدون اینکه نگاهم کند، همینطور که می‌رفت گفت: «بیا ری‌را! غذا حاضره.»

باز سر میز سه نفر بودیم. پدر برای ناهار پایین نیامد. اصلاً گمانم آن روز ناهار نخورد. مامان خیلی زود با سینی از پله‌ها پایین آمد. من سر میز حواسم بود که نگاهم به نگاه کسی گره نخورد. یا مثلاً طوری نشود که حرفی رد و بدل شود. بدون اینکه چشم از چینی سبز بردارم، سالاد را با چنگال هم می‌زدم و کتلت را تکه‌تکه می‌کردم. مامان گفت: «چرا نمی‌خوری ری‌را؟ می‌خوای این چارپاره استخونم آب کنی؟»

سرم را بلند کردم. «می شه من برم پیش بابا؟»

«الان نه.»

«پس کی؟»

«عصر با هم می ریم.»

«با هم نه. تنها می خوام برم.»

«باشه. عصر تنها می ری. حالا غذا تو بخور!»

هنوز داشتم نگاهش می کردم. «بخور دیگه!» سرم پایین افتاد. نگاهم دوباره به چینی سبز و کتلت تکه تکه چسبید. بعد یواش یواش تکه تکه ها را خوردم. آخرین تکه را که قورت دادم بشقاب را برداشتم بردم گذاشتم توی ظرفشویی. منتظر هیچ چیز نماندم. راهم را کشیدم رفتم طبقه ی بالا و در اتاق را پشت سرم بستم. ساعت را از روی میز برداشتم و روبه رویم روی تخت گذاشتم. زانوهایم را بغل کردم و نشستم به تماشای عقربه ها تا عصر یکشنبه.

من منتظر بودم و زمان نمی گذشت. نتوانستم همانطور بمانم. از روی تخت بلند شدم و لای خرت و پرت های اتاق گشتم و ته کشوها را دنبال هیچ چی به هم ریختم. بعد نقاشی ها را اطرافم روی زمین چیدم و لیوان -

تيله‌ها را گذاشتم کنار دستم. ساعت چاقوی کندی بود روی گردن من. نمی‌کشت. عذابم می‌داد. دو و نیم، بعد سه، بعد سه و بیست دقیقه و من هر لحظه هزار بار مُردم.

چند دقیقه به چهار و چهار بار نواختن ساعت مانده بود. صدای همان آواز، مثل هوایی سرد به همه‌چیز خانه پیچید. رفت لای ملافه‌ها و از پنجره‌ی نیمه‌باز آرام به پیچک‌ها آویخت و پایین رفت. صدا، تکه یخی بود روی مهره‌های پشت من که یواش یواش تا پایین کمرم لیز می‌خورد.

چشمم به ساعت بود. به ثانیه شمار. صدا قطع نمی‌شد. لای پرده بود و مثل هوایی سرد بین دیوارهای مجسمه‌ام گیج می‌خورد. چشمم به ساعت بود. ثانیه‌شمار می‌رفت بلکه شاید به چهار برسد. صدای زن اوج گرفت. سرم را برگرداندم. باد از گوشه‌ی پنجره تو زد و نقاشی‌ها را به هم ریخت. خواستم جلوی پخش شدن‌شان را بگیرم. دستم خورد به لیوان و تيله‌ها ریختند. ساعت چهار بار نواخت. بعد یکهو صدای گلوله روی پرده‌های گوشم منفجر شد.

پدر مُرد.

تمام فکرهايش پاشيده بود روی ديوارها.

هييسسس...

گریه نمی کنم. نع، گریه نمی کنم. همه چیز تمام شده است. نمی ترسم حتی اگر الان سقف روی سرم خراب شود. نمی ترسم. من سالها قبل تمام این سالها را مرده ام. قبل از آمدن تو همان دختر هشت ساله بودم که نمی توانست به رد خون روی دیوار فکر نکند. تو هم تمام آن سالها یکی از هزاران آدمی بودی که می شد یک روز کاملاً معمولی، در عبور از عرض خیابان دید و قبل از اولین پلک حتی فراموش کرد. فقط فرق تو با آن همه این است که همیشه‌ی خدا یک طور خاصی به آدم نگاه می کنی. انگار داری نزدیک شدن یک دوست قدیمی را نگاه می کنی و شوق. این چشم‌های لعنتی را هیچ جوری نمی توانی به زبان بیاوری. اینطور نگاهت دوست تر می شود. غیر از این یک چیزی تو را از بقیه متمایز می کند. یک چیزی که ممکن است هیچ ربطی به خودت نداشته باشد. شاید همه چیز برمی گردد به تصویرهای ذهن من. فکر می کنم ما آدم‌ها عاشق هم نمی شویم، بیشتر عاشق تصویری می شویم که در پردازش‌های هر روزه‌ی ذهن مان از هم ساخته‌ایم. یادت می آید بار اول چه گفتم؟

«من غمگین و آسیب پذیرم. منو باید یه جای امن نگه داشت. نه که مثلاً ته آب. منو باید یه جای امن نگه داشت. یه اتاق که هیچکس نتونه گوشه‌هاشو ازم بگیره و هر وقت دلم خواست برم یه گوشه زانو هامو بغل کنم و بزخم زیر گریه.» بعد تو برگشتی گفتی که: «تو مثل اسمت

خوبی.»

گفتم: «من خیلی وقتا حتی توی خونه گم می شم. بعد همه ی عکسا و چیزای مرده بهم دهن کجی می کنن.»

گفتی: «فقط بذار باهات باشم!» و من دیگه ادامه ندادم. شاید دلم سوخت. برای این همه سال تنهایی خودم یا شاید علاقه ی تو. گذاشتم مثل یک باد خنک از آن گوشه ی دنج، یواش یواش وارد زندگی ام شوی. گذاشتم به منطق و منطقه ی امن دست ببری. مامان پرسید: «عاشقش شدی؟»

گفتم: «نمی دونم مامان. شاید از تنهایی خسته شدم.»

«ولی انگار اون واقعا عاشقت شده.» بعد لبخند زد: «با احتیاط حمل شود! شکستنی ست.»

جیرینگ... صدا درون سرم شکست. روزها گذشتند. ساعت ها به سال ها فکر کردم و تقویم های ته گنجه. سعی کردم منطقی باشم. به یک یادآوری کوچک فکر کنم. به گرمای لای انگشت ها و ته چشم ها. و یک جای دور.

باید به یک جای امن فکر می کردم. بدون صدای دیوار. گفتی: «اینجا خیلی قشنگه.» منظورت خانه بود. گفتم: «چیزای قشنگ الزاما

خوب نیستن.»

«ولی تو هم خوبی، هم قشنگ.» سعی کردم به دیوار آن روبه‌رو نگاه کنم. ولی تو دنباله‌ی حرفت را گرفتی: «مگه نه؟»

«عشق آدمو کور می‌کنه.»

اول کمی نگاه کردم. بعد یکهو زدی زیر خنده. خنده‌ات بین سقف و گوش‌هایم می‌آمد و می‌رفت. سعی کردم منطقی باشم.

مامان گفت: «آدم بی‌عقده‌ایه انگار.»

ماه بعد برگشتم گفتم: «هرجا می‌ری صداتو برام جا بذار. اگه یه مدت صداهایی که می‌خوام نشنوم مریض می‌شم.»

صورتت را نزدیک کردم؛ جوری که نفست را روی گوشم حس کنم: «انقدر می‌شنوی که خسته شی.»

خسته‌ام. حالا خیلی خسته‌ام. کاش سگ‌ها انقدر زبان‌نفهم نبودند. نمی‌فهمد اینطور که گاهی صدایش را می‌گذارد روی سرش چه دردی به سرم می‌افتد. نمی‌فهمد. حالا من هی بگویم: «چرا می‌لرزی عزیزم؟ تترس! مامانت همین بیرونه. پشت دره. تترس! یه کم حوصله کن!» نمی‌فهمد. تو چی؟ تو هم شاید حوصله‌ات سر رفته است؟

گمانم این بار اول است که اینطور سینه‌ام را باز می‌کنم و مرده‌هایم را بیرون می‌ریزم. این حرف‌ها که گفتن ندارد. آدم باید لم بدهد توی کاناپه و سریالش را تماشا کند؛ اینطور نیست؟ به قول خودت چیزی که نیست دیگر اهمیتی ندارد. گذشته نیست. پس اهمیتی ندارد. فقط مشکل اینجاست که من همه‌اش با هر چیزی تکه‌ای از گذشته را می‌بینم. مثلاً هر برگ سبزی مرا یاد گل‌دان‌های مامان می‌اندازد. یا هر چیز بنفشی هلم می‌دهد سمت شهره و عطر - زیر و روی پیرهنش. آنقدر گفته ماه بنفش و آنقدر نقاشی آن ماه بنفش - روی دیوار را دیده‌ام که گاهی فکر می‌کنم واقعا یک حجم بنفشم که لباس می‌پوشد و لابه‌لای آدم‌ها راه می‌رود. گاهی آدم دست خودش نیست. گاهی بدون اینکه بخواهد میان سال‌های زندگی‌اش جابه‌جا می‌شود. میان آدم‌هایم.

برای من اینکه گاهی دست مرده‌ها را بگیرم و توی خانه راه ببرم خوب است، گاهی آرامم می‌کند. از عکس‌ها که بیرون می‌کشم‌شان اول کمی می‌ترسم. ولی بعد سعی می‌کنم منطقی باشم. شهره می‌گوید: «نمی‌توانی از گذشته‌ات فرار کنی.» راست می‌گوید. گذشته خودش دنبال آدم می‌آید.

لباس‌های سیاه. پاپیون‌های سیاه. عینک‌های دودی. چترهای آفتابی. چشم‌های پُف‌کرده‌ی مامان. بوی نم - خاک و آدم‌هایی که تسلیت می‌گویند و تسلی‌بخش نیستند. پیچش باد میان درخت‌ها و تکان‌تکان

خوردن آن همه شاخه و تورهای سیاه. لباس‌های چهارخانه. بعد هم من که مات و مبهوت مانده بودم که چه شده؟ چرا؟

من توی این چیزها دست و پا می‌زنم و سر زانوهایم که می‌سوزد دامنم را چنگ می‌زنم که پاهایم را کمی بیشتر پوشانده باشم. ولی هیچ چیز از یادم نمی‌رود. اتفاق‌ها توی سرم دور می‌زنند. شهره را می‌بینم، مثل دیدارهای اول. آن وقت‌ها که هر بار اتفاقی در رفت و آمدهای روزانه روی پله‌ها یا در آسانسور می‌دیدمش و بعد، قبل از اینکه راهش جدا شود و در را ببندد یک جوری سر صحبت را باز می‌کرد. بعد من همه‌اش حواسم بود خیلی گرم نگیرم.

همان هفته‌های اول یک بار ازم پرسید: «شما از من بدتون میاد؟»

گفتم: «این چه حرفیه عزیزم؟ ما چرا باید از تو بدمون بیاد؟»

«همینجوری. ببخشید!» بعد بدون اینکه چیزی بگویم، رفت و در را بست. بعدها فهمیدم آن روز سلام داده و تو جواب سلامش را که نداده‌ای هیچ، یک جور بدی هم نگاه کرده‌ای انگار. شاید هم اشتباه کرده است.

چند روز بعد که دوباره دیدمش ازش خواستم بیاید تو که با هم یک فنجان قهوه، چایی یا هر چیز دیگری بنوشیم. قبل از اینکه بخواهد جواب

دعوتم را بدهد، گفتم تازه کیک پخته‌ام. مثل همیشه‌ی این همه وقت آرایشش را داشت و لباس‌های خوشرنگ پوشیده بود. ترکیبی از سبز و بنفش و سفید. اول کمی دو دل ماند. انگار مثلاً باورش نشده باشد. بعد گفت: «مزاحم نیستم؟»

«نه عزیزم.» لبخند زد. «باشه.» دوستانه لبخند زدم. آمد نشست روی صندلی آن ور-آین. درست روبه‌روی من و من فنجان‌ها را پر کردم گذاشتم بین مان. دو تکه کیک هم از یخچال برداشتم گذاشتم کنار فنجان‌ها و روبه‌رویش نشستم. بعد یواش‌یواش شروع کردیم به حرف زدن. از آب و هوا و ترافیک و گرانی و همسایه‌هایی که من نمی‌شناختم شروع کردیم تا رسیدیم به نقاشی و آدم‌ها و خانه‌ی یک نفره‌اش. بعدها گفت همان روز به ذهنش رسیده که باید بنفش باشم و بعد روی بوم ماه بنفشش را کشیده است.

کیک و قهوه‌مان را خوردیم و حرف زدیم و حرف زدیم تا رسیدیم به سکوت. بعد بی مقدمه پرسید: «پشت سرم خیلی حرف می‌زنن؟»

«نمی‌دونم. من اینجا فقط تورو می‌شناسم. برات مهمه پشت سرت چی می‌گن؟»

«نع. اصلاً. ولی ترجیح می‌دادم منو طوری که هستم ببینن، نه طوری که دوس دارن.» یک قاشق شکر برداشت و نصفش بیرون فنجان ریخت.

دیدم دستش می لرزد. «دارم مزخرف می گم. وقتی دلم پره مزخرف می گم. آدما اصلا مهم نیستن.»

دستش را فشردم. «تورو هر طور که ببینن خوبی.»

«کاش همه لطف تورو داشتن!»

مرا یاد کسی یا چیزی در گذشته می انداخت. بعدها که فکر کردم دیدم موهای طلایش مرا یاد بعضی وقت های مامان می اندازد. آن وقت ها که پدر هنوز زنده بود. هر چند روزهای زیادی خانه نبود، اما به خودش می رسید. می دانست همه چیزش برای یک نفر مهم است. بعد که پدر مُرد، مامان هم از آن روزها فاصله گرفت. بعد از آن فقط یکبار موهایش را طلایی کرد. روز سالگرد ازدواج شان.

مثل دفعه های پیش، رفت توی اتاق و روبه روی آینه نشست. خودش را نگاه کرد. بعد با کمی سرخاب سفیداب خستگی و رنگ پریدگی گونه های برجسته اش را کمی گرفت. سرمه زد و خط چشم کشید. با دست هایی که کمی می لرزیدند. بعد رژ لب را برداشت. سرخی لب ها را غلیظ کرد و لب هایش را به هم مالید. درست مثل یک پری غمگین از جایش بلند شد. به عکس دو نفره نگاه کرد. دستی به پیرهن حریرش کشید و عکس را از روی میز برداشت. از میز فاصله گرفت. عکس را تا سینه اش بالا آورد، میان دست هایش نگه داشت و آرام، شروع کرد به

رقصیدن. مثل یک بالرین غمگین... با عکسی دونفره میان دست‌ها... آنقدر سبک به نظر می‌رسید که حس می‌کردم هر بادی از هر جای اطلس بوزد تا دورهای دور با خودش می‌بردش. پاهایش نرم و سبک روی حجمی شیشه‌ای انگار حرکت می‌کرد. با دو دست عکس را گرفته بود و میانه‌ی اتاق می‌رقصید. باد هم از گوشه‌ی پنجره چرخان و رقصان به موها و پیرهن حریرش می‌پیچید. نفس خانه روی زنانگی‌اش بند آمده بود.

رقصید و رقصید و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش آرام روی گونه‌اش فرو غلتید. رفت و عکس را روی میز گذاشت. نگاه کرد و پشت و رویش کرد. خواست با دستمال چشم‌هایش را پاک کند، دور چشم‌ها سیاه شد. سعی کرد سیاهی را پاک کند. بیشتر شد. بیشتر ادامه نداد. دستمال را مچاله کرد انداخت روی میز، کنار چشم‌های خشکیده‌ی عکس که نمی‌توانستند خطوط تنش را دنبال کنند.

رفت روبه‌روی گنجهی لباس‌ها، روبه‌روی آینه‌های بزرگ. پیرهنش را درآورد و گذاشت کنار پاهایش روی زمین بماند. بعد در گنجه را باز کرد و از بین لباس‌ها پیراهن مردانه‌ی سفیدی را برداشت. تنش کرد و نصفه نیمه دکمه‌ها را بست. برایش بزرگ بود. کمی از پاها را هم می‌پوشاند. ولی نه آنقدری که پوست روشنش را نتوان دید. در گنجه را بست و باز خودش را در آینه نگاه کرد. با سیاهی دور چشم‌ها. بعد رفت

خودش را انداخت روی تختخواب و صورتش را برد توی ملافه. آنجای اطلس فقط سکوت بود.

تا یکی دو هفته همه چیز در حجم سنگینی از سکوت می گذشت. نبودن پدر همه جا بود. همه جا دنبال آدم می آمد. باد می شد و می رفت زیر دامن و لای موها و نمی رفت که نمی رفت. انگار هوایی بود که با هر نفس ریه های آدم را پر و خالی می کرد و اینطور خودش را همه جا پراکنده می کرد. نبودنش برفی بود که روی همه چیز می نشست و هرچه آفتاب می زد آب نمی شد.

فصل امتحانات بود. هیچ چیز خوب نبود. من مات و مبهوت فقط می آمدم و می رفتم. نگاهم لای کلمات و اعداد احمق - آن همه کتابها سرگردان بود، زمین می خورد. ربط بین ضرورت آن جمله ها به حال من بی ربطتر از آن بود که بتوانم درکش کنم. مامان که نمره ها را دید دست کشید به گونه ام که: «اشکال نداره عزیزم. مهم نیست. فکرشو نکن!»

آرش را نمی شد حدس زد. مثل همه ی پسر بچه های سیزده ساله بود. چشم هایش انگار همیشه یواشکی آدم را می پاییدند. از هفته ی سوم باز به دیوار زدن ها شروع شد. شب، صدای قدم های مامان که تا انتهای راهرو دور می شد و پشت در تمام می شد؛ شروع می کرد.

روز هم می نشست پای حوض و سنگ ها را پرت می کرد توی آب،

یا شاخه‌ای را می شکست و روی آب پُر-برگ می شد. نمی شد ته-آب را دید. آب موج می زد و برگ‌ها روی آب-مانده، بغل هم می لرزیدند. من دور حوض قدم می زدم. نگاهش را از شاخه و برگ‌ها برداشت و خیره دامن و لختی پایینش را نگاه کرد. «اینطور نگاه نکن! من دخترم.» نگاهش را برنداشت و من باز دور حوض چرخیدم. وقتی رسیدم کنارش نوک شاخه را به پای چپم زد. «نکن!» دوباره زد. «نکن عوضی!» رفتم سمت پله‌ها. چشمش را از پاهایم بر نمی داشت. نشستم روی پله‌ها و پایین دامنم را با دست پایین تر دادم.

سر میز مامان گفت: «دیگه دعوا نمی کنین. فک کنم دیگه بزرگ شدین.» آرش خندید: «آره مامان. توله‌هاتون دیگه بزرگ شدن.» بعد به من نگاه کرد. خواستم و از چشم‌ها فرار کردم؛ اما باز مثل همیشه جایی از همان خانه بودم.

گاهی دلم می خواست در حجم-دیوارها و اشیای بی جان حل شوم. می دانی؟ اذیت می شدم. آدم‌ها باید همیشه کسی یا جایی برای پناه بردن داشته باشند. گاهی که کسی نبود می رفتم اتاق مامان و در را می بستم. دو دست لباس از گنجه برمی داشتم می چیدم روی تخت و بین شان دراز می کشیدم. لخت، درست مثل همین حالا. بعد چشم می بستم و می گذاشتم باد سرد از پنجره‌ی نیمه‌باز تو بزند و بریزد بین پاهایم. سردم می شد و به چیزهای گرم فکر می کردم. دستم را آرام روی پوستم

می کشیدم؛ روی بازوهایم، روی سینه‌ام و بین پاهایم که گاهی از سرما به هم فشارشان می‌دادم و لحظه‌ای به لرزه می‌افتادم و باز می‌ماندم که باد دوباره اتاق را دور بزند. دلم می‌خواست دنیا همان اتاق باشد و من آخرین بازمانده‌ی آن همه سال. مامان نیاید و عمو نیاید و آرش نیاید.

انگشت‌هایم یخ می‌زدند و تو هم نبودی که سر ترس‌ها و نگرانی‌هایم سرزنشم کنی. ساعت‌ها شماره‌ات را بگیرم و وقتی که برمی‌گردی سلام را داده و نداده بروی توی تراس و تلفنت را جواب بدهی. بعد من این گوشه دستمال نیمه مرطوب را روی عسلی بکشم. بروم توی آشپزخانه؛ سیب‌زمینی‌های خلال شده را خالی کنم روی آن همه روغن و زیر آب را روشن کنم. بعد بمانم تا حرف آدم پشت خط تمام شود و بیایی سراغم. بگویی: «معذرت...» و از پشت بغلم کنی یا نکنی و من بگویم: «چایی یا قهوه؟» ادامه ندهم که بعد تو بگویی: «وسواس...» ادامه ندهم. دو فنجان را پر کنم. با نعلبکی و شکر و دو قاشق کوچک داخل سینی بگذارم و بعد روی عسلی و کنارت بنشینم. کیک هم اگر پخته بودم حتما دو تکه‌ی نسبتاً بزرگ را جدا کنم بیاورم کنار فنجان‌ها بگذارم.

شهره می‌گوید: «خواست نیست با خودت چه می‌کنی.»

می‌گویم: «آنوقت‌ها که تو نبودی، یک وقتی یکی عاشقم شده بود. بعد هی هم‌هاش شاخه گل می‌آورد و هی...» حرفم را قطع می‌کنی.

«مهم نیست ری را. نمی خوام بدونم.»

«چرا؟»

«گذشته برام مهم نیست. مهم اینه که الان فقط مال منی. آدما رو

برای...»

نمی خواهم گوش کنم. دستم را می برم لای پاهایم. انگشت هایم یخ زده اند. عروسکت لم داده توی کاناپه و آن ور شیشه های بزرگ این روبه رو را تماشا می کند. بی هیچ حرف و حرکتی فقط نگاه می کند. چشم هایش هیچ حالت خاصی غیر از فرار ندارند. این چند تکه پارچه حداقل خوبی اش این است که چشم هایی دارد شبیه چشم های تو. نگاه نمی کند اما حتما می شنود. آن وقت ها که تو نبود، یک وقتی یکی عاشقم شده بود. بعد هی همه اش شاخه گل می آورد و هی لای کتاب ها را باز می کرد و شعر می خواند. از این آدم های سانتیمانتال - عاشق پیشه ی دانشکده ی هنر بود که له له می زنند برای لحظه ای دیدار روی یار و قامت رعنا و چپ می رفت و راست می آمد می گفت تورا در فراسوی مرزهای تنت دوست می دارم. من خنده ام می گرفت. منتها اولش نمی گفتم از این یارو خوشم نمی آید. بعدها دیگر آنقدر خواند خسته شدم. لوث شد. گفتم: «حال به هم زن!» گمانم ناراحت شد. بعد از آن دیگر از آن کتاب چیزی نخواند. فقط گاهی بین حرف هایش سعی می کرد یک

جوری نشان دهد انسان بزرگی بوده است. همین طور هی هر روز خدا می آمد و می رفت. بعد یک روز گفت می شود یکی دو تا از کتاب هایی را که خیلی دوست دارم برایش ببرم؟ من هم بردم. فصل سرد فروغ و سه زن سیلویا پلات. گفت: «دومی چی هست؟» گفتم: «شعری برای سه صدا.» گفت: «سه صدا؟» گفتم: «مکان؛ زایشگاه و پیرامونش.» هفته ی بعد که دیدمش گفتم: «خب؟» اول کمی درباره ی شاملو و نیچه و یک مشت مرد حرف زد. گفت: «خب؟» گفتم: «یک مشت احمق.» گفت: «رادیکال...» من باز خنده ام گرفت. آدم بامزه ای بود. دیگر همه ی دانشکده می دانستند واله و شیدای دختری که من باشم شده است و درد از من است و درمان نیز هم. چقدر حرف زدیم! یعنی بیشتر او حرف زد. عینک قاب فلزی بزرگش را با انگشت اشاره بالا می داد و تا دوباره پایین آمدنش حرف می زد. باز بالا می داد و حرف می زد. آخرش هم یک روز گفت: «تو اصلا توی این فازها نیستی؟ دلت نمی لرزد؟»

گفتم: «برای چی؟»

«برای عشق. دلت ضعف نمی رود برای روزی که یکی همه اش نگران باشد؟»

«بعد من با نگرانی اش چه کار کنم؟»

«زندگی.»

«یعنی الان که دلم برای کسی ضعف نمی رود زندگی نمی کنم؟»

«فرق می کند.»

«همه اش در نهایت به تختخواب ختم می شود. فقط شیوه ها فرق

می کند.»

گفت: «رادیکال...» بعد دوباره عینکش را با انگشت اشاره بالا داد. رفت و چند روز بعد برگشت. باز نامه داد. شاخه گل آورد. حرف زد. هی حرف زد و من نشستم روی نیمکت سنگی روبه روی دانشکده و فقط گوش کردم. تا آخرش یک روز برگشت گفت: «انگار تمام این مدت با رادیو حرف زده ام.»

بعدها شنیدم توی راهروهای دانشکده، جفتش را از لای بچه های هنرهای تجسمی پیدا کرده است. بعدتر که دیدمش گفتم: «برات خوشحالم.» گفت: «زخم نزن!» راهش را کشید و رفت. آدم بامزه ای بود. اینها را که می گویم شهره می گوید: «طفلك بچه ی مردم!» بعد تمام شیطنتش را از آن چشم های مست هل می دهد سمتم: «به نظرم دیوونگی با بعضی ها به دنیا میاد.»

می گویم: «لطف داری عزیزم.» صورتش باز می شود و لبخند روی صورتش می شکفتد. هزاربار، هزارسال و پی در پی. فنجان را تا نزدیک

صورت‌م بالا می‌برم. موهایم را بالای سرش جمع می‌کند. سرش را خم می‌کند و موها را می‌بندد. جای پنجه‌ی گربه را روی در اتاق خواب می‌بینم. لبخندم هزار تکه می‌شود. سرش را بلند می‌کند. «چی شدی ری‌را؟»

«هیچی.» فنجان را روی میز می‌گذارم.

«هیچی؟»

«یاد گربه‌م افتادم. نگاه! جای پنجه‌ش روی دره.»

«دلم ریخت. دیوونه‌ای ری‌را. هر جا رفته باشه برمی‌گرده. کجا از اینجا بهتر؟ تازه... چیزی که زیاده گربه.» لبخند می‌زنم. دستم را با هردو دستش می‌گیرد و گرمایش می‌ریزد روی سر انگشت‌هایم. دستم را بالا می‌برد و می‌بوسد. گرمی نفس و رطوبت را روی سر انگشت‌هایم حس می‌کنم. آرام، قطره‌ای اشک روی گونه‌ام لیز می‌خورد. می‌چکد و روی میز پخش می‌شود. نگاهم می‌کند. دستم را می‌فشارد. «نکن ری‌را! با خودت این کارو نکن! من که می‌دونم همه چی بهونه‌س.» دماغم را بالا می‌کشم. «دست من نیست. من هیچ کدوم اینارو نخواستم. خواستم؟»

«نخواستی. ولی داری ادامه‌شون می‌دی. نمی‌ذاری هیچی تموم بشه.»

همش می‌خوای...»

«محض رضای خدا سرزنشم نکن.» ادامه نمی دهد. «من فقط خسته‌م. من فقط خیلی خسته‌م.» ادامه نمی دهد. دستم را می فشارد. بعد با سرانگشت گونه‌ام را پاک می کند. بغلم می کند. همیشه باید یکی باشد که مرا تا تختخواب ببرد و رویم را پوشاند. شهره می برد و می پوشاند. بعد کنارم دراز می کشد و آرام در بغلش نگهم می دارد. نگاهش می کنم و تا پلک می زنم روزهای هفته در هم می روند و شهره غیبش می زند. تو هم غیبت می زند و روز دیگری می شود. روزی که نمی دانم چند شبه بود.

تو خانه نبودی. آرش و زنش آمده بودند. زنش حرف می زد و با مهربانی نگاهم می کرد. فکر کردم: «حیف این همه قشنگی!» گربه‌ام لم داده بود گوشه‌ی مبل و بی هیچ صدایی فقط اطراف را نگاه می کرد و گاهی به زحمت سرش را کمی می چرخاند. آرش آخرین جرعه‌ی آب میوه‌اش را خورد و لیوان را روی میز گذاشت. نگاهش به پایین دامنم قلاب شد. به زنش نگاه کردم. گفتم: «چرا آب میوه تو نمی خوری؟»

«می خورم عزیزم. یه کم سردرد و حالت تهوع دارم.» صورتش هنوز می خندید. دستش را کشید روی شکمش. «فک کنم این تو یه خبراییه؛ یا قراره یه خبرایی بشه.» به آرش نگاه کرد و خندید. همیشه می خندد. انگار اینطور می خواهد به همه‌ی دنیا اطمینان بدهد که زندگی چیز قشنگی ست. بلند شدم. هنوز صورتش می خندید. «صبر کن برات قرص بیارم.» داشتم می رفتم سمت اتاق خواب. «نه ری را جان. خودتو اذیت

نکن. چیزی نیست. بعدشم ما کم کم باید بریم.»

چند لحظه ماندم. بعد شروع کردم از بالا کتوهای میز کنار تختخواب را گشتم. «دست کم بذار برسین بعد.» قرص را پیدا نمی کردم. «به آرش گفتم الان که این اطرافیم بیایم بینیمت. تو که به کسی سر نمی زنی. گفتیم ما بیایم تا از دلتنگی نمردیم.»

«آره به خدا. تمام سال دعا می کنیم بلکه شاید یه بار خیلی اتفاقی راتو سمت ما گم کنی.» توی کشوی پایین خبری نبود. کشوی بالایی را کشیدم. از توی اتاق با صدای بلند گفتم: «گلایه؟»

«اینطورم می شه گفت.» لای نخها و سوزن‌ها دنبال قرص می گشتم. سر جداشده‌ی عروسک آمد جلوی دستم. هلش دادم ته - کشو. توده‌ی نخها و کامواها را با دست کنار زدم. این طرف، بدنش بود با آن لباس چهارخانه. برداشتم و نگاهش کردم. لای دست‌هایم فشردمش. «نه. نه. الان وقتش نیست.» انداختمش ته کشو. خم شدم که باز دنبال قرص بگردم. «چیکار می کنی؟» صدای آرش بود. برگشتم. انقدر نزدیک بود که بین مان غیر از لباس و کمی هوا چیزی نبود. دستش را روی پهلوهایم گذاشت. خودش را چسباند. رعشه افتاد به تمام تنم. «تو اینجا چیکار می کنی؟»

«آروم باش! حق ندارم خواهرمو بینم؟» دستش را به زور پس زدم.

کشو را با باسنم فشار دادم. فاصله مان بیشتر شد. «چی می خوای؟»

«تو خوشبختی؟»

«خوشبختی و بدبختی من به خودم مربوطه.»

«هیس. آرام.»

«همین الان نری جیغ می زنم.»

«هنوز آدم نشدی.»

«فقط برو.»

«خواهر برادر خلوت کردن؟» صدای مهربانش با شیطنت از پذیرایی می آمد. آرش رفت. مثل شاخه‌ی لخت نازکی در باد می لرزیدم.

برگشتم و در اتاق را بستم. «بیخس عزیزم. نیست. یعنی پیدا نکردم.»

«فدای سرت!» نشستم.

«حالت خوبه؟»

«آره. چطور مگه؟»

«رنگت پریده.»

«چیزی...» آرش پرید وسط حرفم. «خواهر کوچولو هنوز زیاد فکر و خیال می کنه. وقتی می ره تو فکر حالش بد می شه.» خندید و از جایش بلند شد. «خب ما کم کم بریم.»

رفتند.

رفتم توی اتاق. در را بستم و روی تختخواب وا رفتم. اتاق یخ زده بود و سرما و رعشه از سرانگشت هایم نشت می کرد توی جانم.

همه چیز صدای ناخن می داد روی تخته سیاه. همه چیز. حتی صدای باد و پلک هایم می پریدند. گربه روی در پنجه می کشید و پلک هایم می پریدند. با پنجه می زد روی در و پلک هایم می پریدند. مرنو می کشید و پلک هایم می پریدند. بین دیوارهای مجموعه ام هزارهزار بمب خوشه ای بود که می خوردند روی خاک تشنه و غبار همه ی سرم را پر می کرد. از زور بدبختی دلم می خواست بمیرم. جای دست هایم روی پهلوهایم می سوخت. روی سینه هایم می سوخت. روی شانه هایم می سوخت. لای پاهایم می سوخت. می سوخت و خیس می شد. گربه هم هی پنجه می کشید روی در و گوشه ی پلکم می پرید. مرنو می کشید و گوشه ی پلکم می پرید. با پنجه های کوچکش روی در می زد و گوشه ی پلکم می پرید. دنیا روی انگشت هایم سست و شکننده شده بود و گربه ی احمقم مرنو می کشید. پنجه اش می خورد به در و درد از لای پاهایم شروع

می شد. انگار پنجه‌های باز شده‌اش روی صورت من بود. کشیده شدن ناخن بود روی تخته سیاه. روی صورت من بود انگار. این همه صدا برای سرم زیاد بود. صداها روی بافت‌های حافظه‌ام بمب‌های در حال ترکیدن بودند. دنیا با همه چیزش دور سرم می چرخید. دست‌های آرش. زیرزمین. خیسی - لای پاهایم. درد. درد. درد.

دست‌های من چقدر همه‌ی خانه‌ای را که همیشه مرتب می کرد به هم ریخته بود. راه بردن هیچ مرده‌ای توی خانه خوب نبود. قشنگ نبود. حتی مرده‌ی گربه‌ی احمقم. تن - پشمالوی - لش شده‌اش را انداختم توی کیسه‌ی زباله؛ بردم توی سطل آن ور - خیابان ره‌ایش کردم و برگشتم. جای پنجه‌هایم روی در مانده بود. دراز کشیدم روی تخت. روی ملافه‌های سفید. دیگر نه مرنو می کشید، نه می توانست آن پنجه‌های کوچک را به در بکوبد یا روی در بکشد. سرم را بردم توی ملافه و دنیا شب شد.

کاش الان می توانستی دستت را ببری لای پاهایم. اینکه خودم این کار را بکنم کمی اذیتم می کند. بی رحمی دست‌های خودم گاهی خیلی می شود. گاهی تا چند روز جای ناخن‌هایم می سوزد و لای پاهایم که عرق می کند بدتر می شود. چیزی از روز نمانده است. گمانم افق الان باید سرخ و نارنجی باشد. این لرزه‌ها چه هول و ولایی به جان مردم انداخته‌اند. همه دارند...

آخ...

شنیدی؟ فکر کنم یک چیزی توی اتاق شکست. صدای خورد شدن شیشه بود انگار. پنجره را نبسته‌ام. حالا حتماً هی پرده‌های سفید تا وسط اتاق می‌آیند و برمی‌گردند. مثل آن سال‌ها توی خانه‌ی پدری که لخت روی تخت دراز می‌کشیدم. به مامان می‌گفتم: «چرا مامان؟ چرا خودش را کشت؟» می‌گفت: «کمی آب می‌ریزی پای دم روباهی‌ها؟» یا مثلاً: «دستم زخم شده. این پیازها را رنده می‌کنی؟»

من هم آب را برمی‌داشتم می‌رفتم سراغ دم روباهی‌ها، یا صندلی را عقب می‌کشیدم می‌نشستم پیازها را رنده می‌کردم و هی دماغم را بالا می‌کشیدم و چشم‌ها و گونه‌هایم متورم و خیس می‌شد.

دیگر عصرها صدای آواز آن زن نمی‌دانم اهل کجا هیچ جای خانه نمی‌پیچید. همه چیز با سکوت می‌گذشت. روی آب همیشه پر برگ بود. انگار که پاییز باشد. می‌گفتم: «چرا مامان؟» می‌گفت: «بذار به کارم برسم!»

صدا نمی‌پیچید اما با بوی خون و گلوله روی دیوار ماسیده بود. حالا هرچقدر هم شسته شده باشد. نمی‌توانستم بفهمم و این نمی‌گذاشت چیزی تغییر کند. بعدها فهمیدم خیلی وقت‌ها نباید دنبال کشف کسی یا چیزی بود. باید از دور به حجم‌های زارآلود نگاه کنی و دلت گرم باشد

که حقیقت پشت این همه واقعیت تکه تکه شده ممکن است خیلی هم تلخ نباشد. وقتی ندانی می توانی برای خودت قصه بیافی. می توانی آدم‌ها را به هر اندازه‌ی ممکن بالا ببری و همان بالا نگه داری. گاهی ضرورتی ندارد به دنیای کسی دست ببری. باید همان دور بایستی به حرکت دست‌ها و حالت چشم‌ها فکر کنی. به چرخش مردمک‌های ترس خورده روی آن حجم‌های سفید که می شود رگه‌های سرخی را ته‌شان دید. باید بی هیچ حرفی از دور فقط نگاه کنی. بدون اینکه بخواهی به چیزی دست ببری یا چیزی را مال خودت کنی. به رفت و آمدها نگاه کنی و به هیچی فکر نکنی. هیچ قصه‌ای را در ذهن به هم ریخته‌ات نبافی. فقط نگاه کنی. به حرکت ترد و شکننده‌ی انگشت‌هایی که هوا را می شکافند؛ یا پریدن ناگهانی پلک‌ها و چکیدن ریمل روی گونه‌ها. فقط نگاه کنی. چیزی نپرسی. اما نمی شود. آدم گاهی سخت می تواند سر خودش کلاه بگذارد. از بعضی چیزها نمی توانی حواست را پرت کنی. بعضی فکرها هیچ جوری دست از سر آدم بر نمی دارند.

شهره می گوید: «وقتی همه چیز خوب پیش می رود، چه نیازی ست به بیشتر دانستن؟»

می گویم: «اینطور نمی شود.»

می گوید: «از دروغ که بهتر است.»

می گویم: «نگفتن حقیقت همان دروغ است. فقط شیوه اش فرق می کند.» به مامان هم همین را گفتم.

گفت: «چه فرقی می کند؟ تو فکر کن خسته بود.»

«از چی؟»

«آدم ها.» فکر کردم آدم های آن ور اطلس چه جوری اند؟ چطور آدم را انقدر خسته می کنند؟ همه اش تورهای سیاه می آمد جلوی چشمم. باد، درخت ها و توری روی صورت ها و پایین دامن ها را تکان می داد و صدای گریه ی مامان را می برد آن ورتر می ریخت روی سنگ های سیاه و خاکستری مستطیل شکل.

شهره می گوید: «چه حافظه ی بی رحمی!»

می گویم: «دست خودم نیست.» بعد سعی می کنم برایش توضیح دهم چطور وقتی می خواهم فرار کنم بیشتر می شود. مثلا عکس ها را که ته - کمد، پشت لباس ها پنهان می کنم، بیشتر فکرم می رود سمت شان. بعد دیگر حتی کمد را هم که می بینم یاد عکس ها می افتم. حتی لباس ها را هم که می بینم یاد عکس ها می افتم. اینطور همه چیز به هم گره می خورد. بعد دیگر نمی شود فرار کرد. یک وقتی می بینی مرده ها خودشان از عکس ها بیرون می آیند و جای اینکه تو دست شان را بگیری،

آنها دست تورا می گیرند و دنبال خودشان می کشند. بعضی ها هم با صداها می آیند. مثلا روی میز که ضرب می گیری آرش سر و کله اش پیدا می شود. با خنده ای که گوشه ی لبش را کج می کند. می خواهم بزنم زیر گوشش، نمی توانم. دستم را روی هوا می گیرد. بعد همینطور می ماند نگاهم می کند. تو هم نمی فهمی. می گویم: «نکن!» بعد خودم سریع دستت را می گیرم که ادامه ندهی. صدا قطع شود. صدا قطع می شود، اما در من ادامه دارد.

اینها را به شهره گفته ام. می داند. البته نه همه را. مثلا زیرزمین را نمی داند. وقتی باهاش حرف می زنی جوری به آدم نگاه می کند انگار هر چیزی که باید ببیند در همین یک نفر خلاصه شده است. هر دفعه سیگاری هم می گیراند و صورتش پشت دود سفید گم و پیدا می شود. یک بار پرسیدم: «چرا می کشی؟»

گفت: «اگه سیگار نکشی زودتر به پوچی می رسی. چون اونوقت دیگه کاری برای انجام دادن نداری.» به صورتش لای دود نگاه کردم. به مژه های برگشته اش. سیگار لای انگشت های بلندش دود می شد و خاکسترش را که می خواست تا لبه ی زیرسیگاری ببرد و بتکاند صدای دستبندش حواسم را سمت دست هایش می برد. پولک ها روی ناخن هایش برق می زدند. بعد صدای دستبند فیروزه هی می چکید. انگار جایی از مغز من. انقدر تکرار می شد که گاهی فکر می کردم باید چند قرن گذشته

باشد. فکر می کردم لابد هزار بار دستش را گرفته ام برده ام نشانده ام روی صندلی راحتی پدر یا کنار پنجره ای اتاق شان تا به کودکی من که روی تخت دونفره دراز کشیده است نگاه کند. لابد بارها بهش گفته ام پدر عصر یکشنبه ماشه را کشید که می گوید: «جنگ ها بی رحمند.»

می گویم: «آدم ها بی رحمند.» دست هایش کمی می لرزد. انگار که نگران شده باشد یا ترسیده باشد. یا یکهو خنده اش محو می شود. مثل کسی که بی هوا یاد عزیز از دست رفته اش افتاده است. این جور وقت ها سعی می کنم دستش را بگیرم و تا تراس راه ببرم. بعد از این بالا مکعب های روبه رو یا شلوغی پیاده رو و چراغ های رنگی سر در مغازه های آن پایین را نشانش دهم که چطور در هم گم و پیدا می شوند. یا اگر بخواهد می برمش که روی تخت خواب دراز بکشد یا اگر بخواهد آلبوم را بیاورم و عکس ها را نشانش بدهم.

آلبوم را برمی دارم. آلبوم را از دستم می گیرد. همان جا کنار گنجبه روی زمین می نشیند. آلبوم را روی زمین می گذارد و بازش می کند. نگاه می کند و آرام آرام جلو می رود. «چقدر عکس!» نمی توانم ته چشم ها را ببینم. «آلبوم خانوادگی داشتنم باید حس قشنگی باشه.» ورق می زند. لای یک عالمه درخت، روی سبزه ها نشسته ام و زانوهایم را بغل کرده ام. این جنگل کجاست؟ «وای چقدر نازه! چطور نخوردنت ری را؟»

«لابد خوردنی نبودم.»

«برو بابا!» باز ورق می زند. «این چرا پاره س؟»

«اون قسمتش اذیتم می کرد.» نمی پرسد چرا؟ هیچوقت سعی نمی کند ته و توی چیزی را دریاورد؛ دروغ های آدم را کشف کند؛ یا مرده هایش را بیرون بریزد. نمی پرسد و باز ورق می زند. ورق می زند و عکس های پاره ... ورق می زند و خاطره های تکه تکه شده ... ورق می زند و آدم های تکه تکه شده ... ورق می زند و آرش که هیچوقت جایی بین آلبوم های من نداشته است ... می گویم: «تا حالا شده یک جفت چشم حتی توی عکس هم نگرانت کند؟»

می گوید: «می فهمم.» و آلبوم را می بندد. حالا ته چشم ها را می بینم. «می دونم دنیا جای قشنگی نیست. ولی تو قشنگی ... همین بسه.» بعد ملافه ی سفید را می کشد روی پاهایمان. و ساعت می گوید تا پایان وقت اداری هنوز چند ساعتی مانده است.

هوا که تاریک تر شد حتما پا می شوم می روم توی بهار خواب. باید سیگاری بگیرانم و همینطور که بین انگشت هایم دود می شود به مکعب های این روبه رو نگاه کنم. به پرده ها که آدم ها را پنهان می کنند. درست همین روبه رو، پشت یکی از پنجره ها، کاکتوس کوچکی هست که هر روز نگاهش می کنم. آدم های آن خانه چهار نفرند. زوج خوشبخت نسبتا

نرمالی هستند. تمام دنبال هم دویدن‌ها و ریشه رفتن‌ها و اداهایشان موبه‌مو در حافظه‌ام مانده است. زن و شوهر آن روبه‌رو تقریباً هر صبح برای هم شاخ و شانه می‌کشند. لیوان یا قاب عکسی پرت می‌شود یا نمی‌شود و مرد کیفش را برمی‌دارد می‌رود. زن موبور توی کاناپه می‌نشیند به گریه کردن. بعد با همان صورت خیس تلفن را برمی‌دارد و کمی بعد یکی می‌آید. از دم در تا روی کاناپه بغلش می‌کند و همانجا به هم می‌پیچند. شب‌هایی هم که زن موبور نیست که روبه‌روی آینه کش را از موهای فر خورده‌اش باز کند و بریزد روی شانه‌هایش، سبزه‌ی کوچکی با موهای تیره‌ی لخت، لیوان آب را پر می‌کند می‌گذارد روی میز. می‌آید پشت پنجره و مرد با چشم خطوط بدنش را دنبال می‌کند. با دست چپ پرده را می‌کشد و چراغ خاموش می‌شود.

واحد پایینی چهار تا دخترند. رفت و آمد زیادی ندارند. بیشتر با خودشان‌اند. گاهی به دست و پای می‌پیچند. وقتی تو نیستی که نگاهت کنم به اینها نگاه می‌کنم. این مکعب‌ها و رفت و آمدهایشان سرگرم‌کننده‌اند. شهره که نگاه کرد گفت: «زندگی‌های زیر ناف.» لبخند تلخی صورتش را گرفت. انگار که به خودش کنایه زده باشد. گفتم: «اینطور از تنت خسته نمی‌شوی؟» با سرانگشت سیگارش را تکاند. پک زد و ته سیگار را توی زیرسیگاری له کرد. گفت: «هرچیزی بالاخره یک روز عادت می‌شود.»

گفتم: «نه هر چیزی.»

گفت: "می دانی؟ از این همه آدم تقریباً هیچی یادم نمی ماند. همه آنقدر شبیه هم اند که به ندرت می شود با نشانه‌ای چیزی به خاطر آوردشان. فقط بعضی‌ها یک طور خاصی اند. مثلاً بعضی‌ها احساس ترحم می کنند. آن وقت من حالم بهم می خورد. دلم می خواهد زودتر کارشان تمام شود بروند. بروند و تختخوابم را برای خودم بگذارند. فقط این تازگی‌ها سر و کله‌ی یکی پیدا شده که یک جور دیگری ست. فقط بغلم می خوابد. نگهم می دارد و می گوید با من حالش خوب است. می گویم: «دیوانه.» می گوید: «حالا هرچی. چه فرقی می کند؟ می دانی؟ اینکه باهات حالم خوب است نگرانم می کند. دارم وابسته‌ی آدمی می شوم که توی گذشته‌اش هیچکس نبوده و من گذشته‌ام پر از آدم‌هایی ست که حتی یادم نمی آید. خودش می گوید اصلاً مهم نیست. ولی... نمی دانم. کمی گیج شده‌ام.»

اینها را گفت و انگشت‌هایش را به هم پیچید. نقطه‌های کوچکی روی ناخن‌هایش می درخشیدند. گره انگشت‌ها را باز کرد و دست راستش را که بالا آورد، صدای دستبند فیروزه‌اش بین دیوارهای مجموعه‌ام حبس شد و شروع کرد به رفتن و آمدن. مثل یک آونگ یا گنجشکی که در اتاقکی شیشه‌ای گیر کرده و فقط به در و دیوار می زند، آنقدر که بیفتد و چشم‌های کوچکش آرام بسته شود.

احساس می کنم خواهری ست که هیچ وقت نداشته ام. بعد وقت هایی که حوصله اش را ندارم از خودم بدم می آید. انگار که پیش چشم مادر بزرگ تمام گنبد و مناره های شهر را فحش داده باشم. دست هایم کمی می لرزند و می خواهم بروم بگویم: «ببین دختر! من یه احمقم. حتی اندازه ی گاو نمی فهمم.»

راست می گوید که حافظه ی بی رحمی دارم. یادم می آید چه هیجانی داشت وابسته شدنش. پسره می آمد و می رفت و آنقدر طبیعی رفتار می کرد انگار که شهره دختر آفتاب مهتاب ندیده ای ست. یکی از همان روزها گفت: «پسره پاک عقلش و از دست داده.»

گفتم: «تو چی؟»

«من که کلا عقل ندارم دیوونه.»

«خوبه که. به هم میاین.» خندید و تا آمدم خنده اش را به بافت های حافظه ام بفهمانم محو شد. گفتم: «دوست داره، خره. بفهم!»

«از آخرش می ترسم.»

«آخرش چیه؟»

«همین. نمی دونم. فقط می دونم به همین سادگیام نیست.»

«محض رضای خدا پیچیده‌ش نکن! یه نفر عاشقت شده. به این همه هم که تو فکر می کنی هیچ اهمیتی نمیده. همین قد بسه.»

«شاید.» کمی به فیروزه‌های روی دستبندش رفت. بعد نگاهم کرد: «موهامو مثل دفعه پیش می بافی؟» دستم را بردم لای موهای طلایی. مش کرده‌اش. همه را جمع کردم روی پستان راستش ریختم. نگاهم از لای به لای موها لیز خورد و روی خطوط گردنش ریخت. تمام آن همه مو را انگشت به انگشت می چرخاندم و آن همه بافه را یواش یواش می بافتم. چشمش بین تنگ و سبزه‌ی روی میز و آن ور شیشه می آمد و می رفت. بوی عود خانه را پر کرده بود.

گفتم: «فردا باید برم کمک مامان. دم عید باز خونه رو به هم ریخته.» فردا وقتی رسیدم در خانه سر ظهر بود. ردیف چنارها تا ته کوچه قد کشیده بودند. کلیدها را از توی کیف درآوردم. «سلام ری را جان! مامان هست؟» صدا از پشت سر می آمد. برگشتم. خانم توسلی پاهای چاقش را روی موزاییک‌ها پیش می آورد. «سلام! آره هستن. بفرمایید!»

«نه عزیزم! مزاحم نمی شم. کاش بگی یه دقه بیاد دم در!»

«آخه اینطور...»

«هیچ طوری نیست. من که راه نمی تونم برم.»

نگاهش کردم. «باشه. پس یه کم صبر کنین!» کلید را توی قفل چرخاندم و در را پشت سرم باز گذاشتم. طول حیاط را قدم زدم تا رسیدم کنار حوض. روی پله‌ها داشت قالیچه‌ای را می‌تکاند. «به خدا مجبور نیستی مامان. همه اینارو می‌شه سپرد یکی انجام بده.»

«فرق می‌کنه.» قالیچه را کناری گذاشت و روی پله‌ها بغلم کرد. «خانم توسلی دم دره. کارت داره انگار.»

«تو برو توو! من الان میام.» قالیچه را برداشت. «اینم ببر!» از دستش گرفتم. در خانه باز بود. چند تا کارتون پای در بود. به در دست نزدم. از لابه‌لای کارتونها وارد خانه شدم. مبل‌ها جابه‌جا شده بودند و فرش وسط پذیرایی تا خورده بود. گوشه و کنار کارتونها پر و خالی دیگری هم بودند. قالیچه و کیفم را گذاشتم روی کاناپه و در آن به هم ریختگی چرخ زدم. انگار می‌خواستم جای اسباب اثاثیه‌ی بیست سال پیش را حدس بزنم. جای عسلی و شمعدان و آینه‌ی نقره را. دختری هشت ساله توی پیره‌نم داشتم. همینطور که چرخ می‌زدم دستم را بالا آوردم و آویز وان یکاد را توی مشتم گرفتم. همین که الان لای سینه‌ی لختم هست. همه چیز پیش چشمم رنگ می‌گرفت. چقدر هیچ چیز یادم نمی‌رود! عکس خانوادگی‌ای که وسط پذیرایی روی کاناپه گرفته بودیم. تمام ترشی‌هایی که سق زده بودم. ریختن تیله‌ها روی زمین. اخم و خنده‌ی پدر. بوی عطر و ادویه روی لباس‌های مادر. دختر بچه‌ی توی پیره‌نم...

همین طور سبک لابه لای آن همه چرخ زدم تا دوباره رسیدم روبه روی آشپزخانه. روی میز کاسه‌ای ترشی و دو لیوان و دو بشقاب چینی سبز بود. یکی خالی، یکی نیمه خورده. جلوتر رفتم. صدای بسته شدن در به سکوت خالی خانه تنه زد و بعد صدای قدم‌های مامان که نزدیک و نزدیک تر می شد.

کنار میز ایستاده بودم. برنگشتم. صدای پا جایی پشت سرم متوقف شد. گفت: «آدم از یه جایی به بعد مجبورن واسه زندگی شون آیین‌های شخصی درست کنن. بعضی مثل من گیر می کنن، بعضی فرار. آدم یه وقتی مجبوره خودشو به چیزایی که دیگه نداره سنجاق کنه. یه وقتی که داشته‌هات حالتو خوب نمی کنن. اصلا بعضی وقتا آدم می دونه داره کار احمقانه‌ای انجام می ده. اما دوس داره به حماقتش ادامه بده. از دنیای جعلیش پاشو بیرون نمی ذاره، از بس که زندگی واقعیش خالیه.»

برگشته بودم. حالا ته آن چشم‌ها را می دیدم. همیشه انگار با نگرانی می خواست به آدم بگوید نگران نباش! گفتم: «خوبیش اینه می دونی کجای دنیایی و دنیات کجاست.»

از کنارم گذشت. «آدم کم کم جای خودشو توو رفت و آمدای دنیا پیدا می کنه. فقط ممکنه کمی زمان بیره.»

در چند تا قفسه را باز و بسته کرد. گفتم: «هوس چایی کردم مامان!

از همونا که ته لیوان دونه‌های کوچیک زعفران برق می‌زنن.»

«پس دلت واسه چایی تنگ شده، نه من.»

«چایی که بهانه‌س. آدم به هوای عطر و بوی دست شما این همه راهو

میاد.»

با اخم و خنده نگاهم کرد: «زبون بازی؟!»

«نه جان مامان!»

«پس عطر و بو و هوا و دست و اینا بیشتر بشه ای کاش!»

نگاهم را برنداشتم. زیر آب روشن بود. کمکش کردم میز را جمع کند. قوری را برداشت. کمی آب توی سماور ریخت و دوباره قوری را گذاشت. ظرف‌ها را توی ظرفشویی گذاشتم و شیر آب گرم را باز کردم. دستکش را برداشتم. گفت: «ول کن ری‌را! برو بشین!»

«این چند تارو بشورم بعد.»

«حالا چه عجله‌ایه؟ بشین باهات حرف دارم.» دستکش را سر جاش گذاشتم و آب گرم را بستم. دو لیوان شیشه‌ای از کابینت برداشت. گذاشت توی سینی و پر کرد. تکه‌های سرخ زعفران آرام ته لیوان نشستند. نشستم. سینی را روی میز گذاشت. «چیزی شده مامان؟!» نشست. سینی

را چرخاند. یکی از لیوان‌ها را جلوی من گذاشت. به درخشش تکه‌های سرخ، ته لیوان نگاه کردم که نرم تکان می‌خوردند. نگاهم کرد: «تو از زندگیت راضی‌ای؟»

«زندگیم؟ چطور مگه؟ کسی چیزی گفته؟»

«نه. فقط نگرانم. داره سه سال می‌شه. نه بچه‌ای، نه حتی حرفی

برای...»

«مامان؟ مگه آدما فقط برای بچه دور هم جمع می‌شن؟ آدم یه جای امن می‌خواد که حالش خوب باشه. ممکنه هیچوقت سر و کله‌ی هیچ بچه‌ای پیدا نشه.»

«شما الان حال تون خوبه؟»

«چیزی بهت گفته؟»

«نه. فقط چند روز پیش که دیدمش حس کردم مثل همیشه نیست. یاد اون ماه‌های اول که افتادم ترس برم داشت. گفتم نکنه خسته شده باشن! نکنه حال شون خوب نباشه! نکنه...»

«ما شاید حال مون خوب نباشه مامان. ولی این ربطی به بچه نداره.»

«ولی بچه می‌تونه اتفاق خوبی باشه.»

«نه مامان. اینطور نمی خوام. می خوام هرچی هست به خاطر خودم باشه. حال خوب. حال بد. بی حالی و هرچیزی که هست. بین مون هرچی هست وقتی به خاطر خودم باشه حقیقت داره.»

«به خاطر خودته.»

«خود خودم مامان. نه امکانی که توو بودنم هست.»

«ولی من دلم اون حال و هوای سابق تونو می خواد. دلم می خواد وقتی نیستی دلم گرم باشه مثل آرش دورت شلوغه. ونگ ونگ بچه از خونهت میاد. سر و صداس. نه که تنها نشسته باشی یه گوشه و کتاب بخونی یا چیزی بیافی یا حتی بی هیچکدوم اینا، فقط نشسته باشی.» دستم را لای دست هاش پوشاند.

«نگراتم.»

«ما حال مون خوبه مامان. حال مون خوب می شه. همه چی عوض می شه.»

«به حرفام فکر می کنی؟»

«آره مامان. فکر می کنم.» فکر کردم. ولی گذاشتم فکرها از خانه فرار کنند... نطفه ای نیاید... لخته ای نباشد... دوره ای قطع نشود...»

فقط من باشم و تنها امکانی که در بودنم هست خودم باشم.

شهره گفت: «چقدر خوبه یکی دلش شور آدمو بزنه.»

گفتم: «این روزا چه خبر؟»

«می آد. می ره. می گه. بعد دیر که می کنه، یا خبری که ازش نیست

یه جوری می شم. دلم لرزیده انگار.»

دلش لرزیده بود. می آمد و می رفت. نه مثل الان که تا دم در با

نگرانی. «این کوتاه نیست؟»، «این گشاد نیست؟»، «این یکی خیلی

جیغ نیست؟»، «این زشت نیست؟» نگاهش می کردم و فکر می کردم

زیبایی چقدر می تواند ناامید کننده باشد. با خودش خنده می آورد و

خنده می برد.

بعد باز همی می آمد و می رفت. نه مثل الان که تا دم در با نگرانی.

که همی دستش را روی زنگ فشار می دهد و صدا می کند. می رود و

برمی گردد. این کوچولو را صبح نباید ازش می گرفتی. مثل مادرمرده‌ها

چسبیده به کاناپه و همی با ترس به همه چیز نگاه می کند. الان برای

این یکی وقت ندارم. واقعا ندارم. باید چشم‌ها را ببندم به آنور اطلس

فکر کنم. به جایی در شرق که آدم‌های ناشناخته‌اش زیر تیغ آفتاب راه

می روند و مرگ را دنبال خودشان می کشند. چقدر همه چیز به هم گره

خورده است. مامان می گوید: «آستانه‌ی تحمل...» لابد همین اندازه بوده است. همین اندازه که عصر یکشنبه‌ای ماشه را بچکاند و همه‌ی فکرهای ته‌نشین نشده بپاشند روی دیوار و بعد هر چه این همه سال بخواهی ردش را پاک کنی نشود... هر چه بیشتر سعی کنی مثل سیاهی دور چشم‌ها بیشتر شود و تمام دست و صورتت را بگیرد... خسته‌ات کند و خسته نشود.

مامان می گوید: «آستانه‌ی تحمل...» حتما بیشتر از این نمی توانسته است. آدم یک جایی از ناتوانی دست‌هایش خسته می شود. بعد مجبور می شود واکنش نشان دهد. نمی شود فقط نگاه کرد. آن گوشه‌ی اطلس نتوانسته است کاری کند. بین آن سقف‌ها و دیوارهای فروریخته و پنجره‌های شکسته نتوانسته است سربازی را از لای پاهای زنی بیرون بکشد. نتوانسته است دست و پاهای قطع شده را دوباره به بقیه تکه‌پاره‌ها بچسباند و طنابی را از ران‌های بسته‌شده‌ی زن آبستنی باز کند. نتوانسته است وقتی پستان دختری را توی مشت‌شان می چلانند با قنداق اسلحه‌اش مغزشان را متلاشی کند. نتوانسته است جلوی هیچ چیزی را بگیرد. پدر نتوانسته است و از آن همه آدم و زندگی - تکه‌پاره صفح‌هی کهنه‌ای را با خودش آورده و کز کرده است گوشه‌ی اتاق. با صدای آن زن حتما تمام اینها هی مدام پیوسته به ذهنش آمده‌اند و نرفته‌اند. هی مدام همه چیز تکرار شده است. آنقدر که از آستانه‌ی تحملش گذشته است. همه‌ی

این‌ها حتما هنوز روی دیوار هست. حالا هرچقدر هم شسته شده باشند. هرچقدر هم این همه سال گذشته باشد.

شهره می‌گوید: «دست خودت نیست. هر جا بروی دنبالت می‌آید.»
راست می‌گوید. خودش دنبالت می‌آید. این همه سال آمده است. حتی اگر همه‌اش را از روی دیوار شسته باشند باز می‌آید. کافی ست به دیوار نگاه کنی. انگار قرار نیست هیچ وقت تمام شود.

به شهره گفته‌ام. گفتم: «یکشنبه‌ها تمام نمی‌شوند.» به زیرسیگاری نگاه کرد. بعد با انگشت به سیگار زیر زد و خاکسترش را تکاند. صدای دستبند فیروزه‌اش قطره‌های سردی شد و از سقف - سرم چکه کرد. گفت: «جنگ‌ها بی‌رحمند.»

گفتم: «آدم‌ها بی‌رحمند.» بعد به صورت محو شده‌اش پشت دود نگاه کردم. «می‌تونم یه سیگار بکشم؟» با تعجب نگاهم کرد.

«تو که...»

«اگه سیگار نکشی زودتر به پوچی می‌رسی. چون اونوقت دیگه کاری برای انجام دادن نداری.»

دود را دادم توی سینه‌ام. سرفه کردم. می‌سوخت. لای انگشت‌هایم خاکستر می‌شد. آن ور - دود صورت شهره بود. خیره آن ور شیشه را تماشا

می کرد.

«شهره؟»

«جانم.»

«نیستی!»

«دارم فکر می کنم. لعنتی هر جا بری دنبالت میاد. دست خودت

نیست.»

دیدم دارد دنبالم می آید. دیدم بوی زیرزمین می دهم. بوی نا و نفتالین می دهم و سر زانوهایم می سوزد. دیدم لای پاهایم خیس است و می سوزد. خواستم پلک بزنم که فرار کرده باشم. نزدیک تر شد. همه اش دنبال آدم می آید. تو بگو: «وسواس...» آدم که نمی تواند همه ی گذشته اش را دور بریزد. خودش دنبال آدم می آید. نیاید هم می آورندش. مثل آن خواستگار قدیمی که شیدایی آن روزها را دستش گرفته بود و گفته بود: «آره، هنوز هم نمی توانم از فکرش بیرون بیایم. خیلی وقت ها دلم برای آن روزها تنگ می شود.»

حالا من هی بگویم: «پس چرا زن گرفته؟»

تو برگردی که: «آن روزها چه خبر بوده که دلش تنگ می شود؟»

بگویم: «گذشته اینطور برات مهم نیست؟»

بگویی: «از دروغ متنفرم.»

بعد هی حرف‌ها را زیر و رو کنی دنبال مدرک جرم. دنبال دروغی که نیست. بروی و دو روز پیدایت نشود. جواب هم ندهی. بعد هم که می‌آیی تلفن را برداری بروی توی مهتابی یک ساعت بگویی و بخندی. بعد برداری سگ شهره را بیاوری خانه. آن هم درست روز بعد. درست امروز که یکشنبه است. درست بعد از آمدن آرش. بعد از دیدن آرش که دست‌هایی دارد خیلی قوی‌تر از سیزده سالگی‌اش.

عروسکت اگر می‌توانست پایین را نگاه کند حتما کبودی روی پای راستم را می‌دید. ولی فقط دارد خیره آن ور شیشه را نگاه می‌کند. مثل من که روی پله‌های زیرزمین آن ور شیشه را نگاه می‌کردم و می‌دانستم از بوی نا و نفتالین سرگیجه می‌گیرم. بعد به چشم‌های آرش نگاه کردم که مثل همه‌ی پسر بچه‌های سیزده ساله یک جوری آدم را نگاه می‌کرد.

روی آب پر از برگ‌های سبز بود. پیرهن چهارخانه تنش بود. شاخه‌ی لختی را پیش پایش، لای سنگ‌ریزه‌ها تکان می‌داد. «برو آگه نمی‌ترسی.» باز به آن ور شیشه‌ها نگاه کردم و چند پله پایین‌تر رفتم. دستگیره را پایین دادم. صدای لولای روغن ندیده روی پوستم کشیده شد. در باز شد. بوی مانده‌ی زیرزمین به صورتم خورد. پایم را گذاشتم

روی موزاییک‌های خاکستری کف زیرزمین و در تاریکی که هی بیشتر می شد جلو رفتم. چشم‌هایم هنوز عادت نکرده بودند. ردیف سفال‌ها و دبه‌های ترشی را به زحمت می دیدم. رسیده بودم روبه‌روی رف انتهای زیرزمین که دستی روی شانهم نشست و ضربه‌ای طوری به پشت پایم خورد که از زانو شکستم. سر زانوهایم محکم به موزاییک‌های کف زیرزمین خورد. دست تاریک دهانم را گرفت. نمی توانستم داد بزنم، یا هیچ جوری خودم را خلاص کنم. محکم نگهم داشته بود. دامنم را بالا داد و پاهایم را لخت کرد. گر گرفتنش را روی پوستم حس می کردم. لای پاهام می سوخت و تیر می کشید. موهای سرم توی مشتش داشتند کنده می شدند. خیسی خون را لای پاهام حس می کردم. فقط چند دقیقه و بعد، سال‌ها روی تنم گسترده شد. سال‌ها بعد از مردنم سر زانوهایم و لای پاهام می سوخت. بعد من هی پایین دامنم را چنگ می زدم که این همه را بیشتر پوشانده باشم. دیگر به دیوار نمی کوبید. در اتاقم را باز می کرد، می آمد کنار میز می ایستاد و به پاها و لب‌ها نگاه می کرد. خنده‌ای گوشه‌ی لبش را کج می کرد و روی میز ضرب می گرفت. انگار که تار به تار به سرم سوزن می زدند. نزدیک می شد. موهایم را لای انگشت‌هایم می گرفت و به هر چیزی هرطور که می خواست نگاه می کرد.

بعد دیگر موهای سرم سوزن‌های کوچکی بودند که موقع شانه کردن

بیرون می آمدند.

می بینی گذشته چه چیز چسبناکی ست؟ می بینی چطور دنبال آدم می آید؟ به دست و پای آدم می چسبد و هر چقدر بشوری پاک نمی شود. باید به مامان زنگ بزنی بگویم: «نمی شود مامان! دنبال آدم می آید.» ترس هم دارد. دارد که شهره نشست روی همان صندلی و گفت: «تمام شد.»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «هرچی که برام خریده بود را ریختم کف اتاق و خودم هم نشستم بین شان. قیچی را برداشتم و افتادم به جان لباس ها. نشستم به ریزرز کردن شان. از آستین ها شروع کردم. تکه تکه های پارچه می ریخت روی زمین. خیلی شده بود ری را. خیلی خیلی. فکر می کردم تمام نمی شود. دورم، روی زمین پُر - پُر بود. یک جایی اصلا فکر می کردم دارم انگشت هام را می برم. احساس می کردم الان است که خون پاشد و اتاق را پر کند. دلتنگی داشت خفهام می کرد. این کوچولوی لعنتی هم هی صفحه اش خاموش و روشن می شد و کنارم روی زمین می لرزید. عکسش می افتاد روی صفحه و بند دلم پاره می شد. نمی دید. گذشته ام داشت دنبال می آمد. خیال می کرد می تواند نبیند. فقط خیال می کرد. خودم دیدم چطور وقتی جلوش جواب تلفن را ندادم خنده اش محو

شد و برنگشت. یعنی نه که برنگردد. برگشت ولی ادا بود. انگار به زور روی صورتش کشیده باشند. بعد دیدم نمی شود. بعضی سوالها از صد مرگ سخت بدترند. بهترین خاطرات؟ بدترین خاطرات؟ بهترین شب؟ بهترین تختخواب؟ نمی شود. نمی شود ری را. پرسشها و کنجکاویها خطرناکند. بزرگ می شوند. قد می کشند. دیوار می شوند. بعد به راحتی می شود هر پاسخی که داده ای را مثل پُتک توی سرت کوید. دست خودت نیست. گذشته ی آدم همیشه دنبالش می آید. نیاید هم می آورندش. آدمها می آورندش. درست جایی که انتظارش را نداری روی سرت خراب می شود. از یک جایی به بعد فهمیدم اینطور با هول و ولا نمی توانم. همه ی تکه تکه ها را ریختم توی کیسه. همه ی عطرها و کاغذپاره ها را. بعد آنقدر با گریه توی خانه ماندم و آنقدر این کوچولوی لعنتی را جواب ندادم که مطمئن شدم واقعا گم شده ام. می دانی؟ آدم یک جایی مجبور می شود همه ی چیزهایی را که خیال می کند دارد رها کند. قبل از اینکه خودشان رهایت کنند.»

اینها را گفت و دستبند فیروزه را نشان داد. گفت: «از همه اش همین یکی مانده. می گذارم دستم را پیر کند.» به دستش نگاه کردم. صدای فیروزه تمام سرم را پر کرد. مثل صبح همین امروز که صدای زنگ پیچید. روی کاناپه خوابم برده بود. سرم داشت منفجر می شد. زمان و مکان را درک نمی کردم. بطری روی میز خالی بود. فکر کردم باید خیلی خورده

باشم. پنجره باز بود. داشتم یخ می زدم. پا شدم رفتم از چشمی نگاه کردم. آرش بود. خواستم در را باز نکنم. تا در آشپزخانه رفتم. آب سرد را باز کردم و به صورتم زدم. چند بار که کمی گیجی از سرم پیرد. سر راه صورتم را خشک کرده و نکرده حوله را روی دسته‌ی مبل گذاشتم. لای در را باز کردم. قبل از اینکه چیزی بگویم، گفت: «صبح پیش مامان بودم. گفت سر راه اینارو برات بیارم.» با چشم کیسه‌های توی دستش را نشان داد. نگاه کردم. «تترس! سر بریده نیست. چند شیشه ترشی و کمی سبزی و سیر و سرکه و همین چیزا.» هنوز نگاه می کردم. «همین جا بمونم نگام کنی؟ یا میداری پیام توو؟»

از جلوی در کنار رفتم. «فک کنم هنوز خوابی.» آمد تو و با پشت پا در را بست. کیسه‌ها را برد گذاشت روی میز آشپزخانه. داشتم لباس‌ها را از روی زمین جمع می کردم. «اتفاقی افتاده؟»

«کارت تموم شد؟» دست‌هایم می لرزید.

«داری محترمانه بیرونم می کنی؟»

«حوصله حرف زدن ندارم. کلی کار دارم.» خم شدم زیرسیگاری را از روی میز بردارم. با انگشت‌هایم روی دسته‌ی چوبی مبل می زد. پشت سرم بود. دستش انگار جابه‌جا می شد. روی هوا حرکت می کرد. حس کردم الان لختی پهلویم را لمس می کند. بطری خالی روی میز

را برداشتم. تا خواستم به خودم بیایم محکم به سرش خورد و تکه‌های شیشه پخش شدند روی زمین. افتاد. «چته دیوانه؟» هول کرده بودم. نمی‌توانستم از زبانم استفاده کنم. همه‌ی صورتش خون بود. حوله را از روی دسته مبل برداشتم. کنارش نشستم. خواستم جلوی خون را بگیرم. گذاشتم روی رد خون که از صورتش می‌چکید. حوله را گرفت و دستم را پس زد. «مریضی. مریض.» پا شد رفت توی دستشویی. ترسان و لرزان تا اتاق رفتم و در را قفل کردم. تکیه‌ام را به در دادم و پشت در وا رفتم. آب توی سرم موج می‌زد. سرم را بین دست‌هایم گرفتم. انگار چیز اضافه‌ای بود که روی تنم سنگینی می‌کرد.

چند بار تا پشت در اتاق آمد. در زد. صدا زد. هی صدای قدم‌هایم آمد و رفت. هی دستگیره را فشار داد. روی در ضرب گرفت. هی ضرب گرفت. نتوانستم همانجا بی‌حرکت بمانم. سوزن‌ها از ریشه‌های آسیب دیده در سرم فرو می‌رفتند. سر زانوهایم می‌سوخت. بلند شدم در را باز کردم. درست روبه‌رویم بود. «چرا گورتو گم نمی‌کنی؟ چرا تن لشتو از اینجا نمی‌بری؟»

«چه عجب! زبونت باز شد.»

«از خونه برو بیرون!»

«می‌رم خوشگلم. نترس! می‌رم.» نگاهش می‌کردم. تا نیمه چرخید

و برگشت. با پشت دست محکم خواباند زیر گوشم. گیج شدم. جای انگشت‌هایم می سوخت. شوری خون دهانم را پر کرده بود. بازوهایم را گرفت و برد انداختم روی تخت. زیر سنگینی اش دست و پا می زدم. «فکر کردی شبا زیر شوهرت می خوابی آدم شدی؟ هاع؟» دست‌های قفل شده‌ام هر چه می گشتند چیزی پیدا نمی کردند. سنگینی اش را بر نمی داشت. دستش را برد لای پاهام. بعد لحظه‌ای بلند شد. دستم را سمت صورتش بردم. چنگ زدم. فرو رفتن ناختم را توی پلکش حس کردم. گرمای خون را روی سر انگشت‌هایم حس می کردم. باز صورتش پُر - خون شد. کمی عقب رفت. دیگر زیر سنگینی اش نبودم. عقب تر رفت. کلمات را بریده بریده می شنیدم. روی زانوهایم مانده بود. هر دو دستش را بالا آورد و سر و صورتش را گرفت. فحش می داد. درد می کشید. نگاهم اتاق را دور زد و روی میز ماند. گلدان شیشه‌ای را برداشتم. ضربه‌ها را که می زدم هی خون بیشتری می پاشید. کف اتاق پر - خون شده بود. افتاده بود. دیگر تکان نمی خورد. کنارش توی خون نشستم. دست‌هایم می لرزید. نمی توانستم نبضش را بگیرم.

بلند شدم رفتم داخل حمام. آب سرد را باز کردم. خون توی پاشویه می چرخید و پایین می رفت. می لرزیدم. لخت شدم و توی وان دراز کشیدم. چشم بستم و همان‌طور توی آب ماندم. ماندم تا ریشه‌ها بروند. یادم بیاید دیشب چه شد. بعد از آمدنت. بعد از سردی ات. بعد از

خنده‌های پشت تلفن. بعد از کنایه‌ها. بعد از «آن روزها چه خبر بود؟» گفتنت. بعد از از خانه بیرون زدنت. توی آب ماندم و چشم باز نکردم. به دیشب فکر کردم. به آن ور شیشه و مکعب روبه‌رویی که چراغ‌هایش روشن بود.

بعد رعشه‌ها رفتند که یادم بیاید بعد از تو بطری را از کایت بالایی برداشته‌ام. لباس‌های روی دسته‌ی مبل را برداشته‌ام، نگاه کرده‌ام، انداخته‌ام روی زمین. آمده‌ام روی همین کاناپه نشسته‌ام. جرعه جرعه بالا داده‌ام و سیگار کشیده‌ام. تلوتلو تا بهار خواب رفته‌ام و برگشته‌ام. بدون اینکه در شیشه‌ای را ببندم. گذاشته‌ام باد هر چقدر می‌خواهد به همه چیز - خانه بیچد. بعد روی همین کاناپه خوابم برده است.

رعشه‌ها که رفتند از وان بیرون آمدم. حوله را دورم پیچیدم و راه افتادم توی خانه. از کمد لباس برداشتم و در اتاق را قفل کردم که نبینمش. لباس‌ها را روی دسته‌ی مبل گذاشتم و با احتیاط تکه‌های شیشه را از روی زمین جمع کردم و توی سطل ریختم. بعد با دستمال مرطوب خون را از کف پذیرایی پاک کردم. فکر کردم برای ظهر قرمه‌سبزی درست کنم. رفتم توی آشپزخانه. روزنامه‌ها را از دور شیشه‌های ترشی و سیر و مربا و هر چه که مامان فرستاده بود باز کردم و همه را توی یخچال چیدم و قبل از اینکه در یخچال را ببندم بسته‌ای سبزی سرخ شده را کنار اجاق گذاشتم که یخش آب شود. بعد ظرف‌های تلمبار شده‌ی دیروز را شستم

و نشستم به غذا درست کردن.

ساعت دوازده ظرف‌ها را روی میز پذیرایی چیدم و زیر اجاق را خاموش کردم. همانطور که حوله دورم بود روی کاناپه نشستم و چشم دوختم به ساعت. نیم ساعت طول کشید تا بیایی. صدای در که آمد تکان نخوردم. صدای شهره می آمد: «واقعا شرمنده! مایه‌ی دردسر شدم.»

«چیزی نیست. یه کوچولوی دوست داشتنی - بی آزاره.»

«من سعی می‌کنم زود برگردم. باز مرسی!» صدای دویدن روی پله‌ها پیچید. بعد قطع شد. «راستی ری را که برگشت سلام منو بهش برسونید! بگین حتما بهم زنگ بزنه! فعلا!» باز صدا پیچید. «فعلا!»

در را بست. ماندم که چیزی بگویم. توله‌ی شهره دوید و سرش را به پایم مالاند. چیزی نگفتی. برنگشتم. از دستشویی صدای آب می‌آمد. ماندم که برگردی. کمی بعد صدای قدم‌ها برگشت. نزدیک شد. اما باز چیزی نگفتی. توله‌ی شهره هنوز سرش را به پایم می‌مالاند. دیگر صدای پا نمی‌آمد. احساس کردم دیگر حتی حرف هم نمی‌خواهی بزنی. شروع کردی پشت سرم قدم زدی. گفتم: «حالت از این خونه زندگی به هم می‌خوره؟»

«من خسته‌م ری را. باز شروع نکن!»

بلند شدم. برگشتم که صورتت را بینم. ته - چشم‌هایت را بینم.

«من شروع کردم؟ من شروع نکنم؟»

«ما بلد نیستیم با هم منطقی بحث کنیم.»

«منطقی؟»

«آره. منطقی. بحث نکنیم بهتره.»

«آره. آره خب، بهتره. راست می‌گی. چرا بهتر نباشه؟ اینم یه راه

فراره. اصلا تو عادتته فرار کنی.»

«توو گذشته من چیزی نیست که بخوام ازش فرار کنم.»

«توو گذشته من چی هست؟»

«ادامه ندیم!»

«توو گذشته من چی هست؟»

«دروغ.»

نزدیکت شدم.

«توو گذشته من هیچ کدوم از توهمای تو نیست. بفهم لعنتی! هیچی

نیست. این آدم آشغال فقط توو ذهن توئه. تو خودت درستش کردی. خودت بردی توو تختخواب این و اون و به هرکی خواستی قرضش دادی.»

«آره خب. فقط تو راست می گی. همه دروغ می گن.»

«این همه که میگی کیه؟»

«همون که دلش برای اون روزا تنگ می شه.»

«تو مریضی.»

«مریض نبودم که الان وضع زندگیم این نبود.»

«چرا اذیتم می کنی؟»

«من؟»

«به چی فکر می کنی؟»

«وقتی منو می بوسی، وقتی می چسبی به بغلم، وقتی نزدیکتم، هیشکی

غیر من توو ذهنت نیست؟ فقط منم؟ یاد هیچی نمی افتی؟»

«درباره من چی فکر کردی؟» صورتت را بین دست هایم گرفتم. «من

این صورتو می بینم. هیچی غیر این توو ذهنم نیست. هیشکی نیست. بفهم

لعنتی! هیچی غیر این نیست.» لب هایم را محکم بوسیدم. چشم بستم و

مک زدم. پلک زدم. آرش از گوشه‌ها سر خورد روی لبم. گسترده شد و دندان‌هایش لب پایینم را شکافتند. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. از روی لبم نیفتاد. دندان‌هایم لب پاینت را شکافتند. صورتت را عقب کشیدی. «لعنتی!» خون روی لب و دندان‌ت پخش شد. فاصله گرفتی. رفتی سمت حمام. در را باز کردی و صدای آب تمام سرم را پر کرد. «من می‌رم. می‌رم تا بعد یه فکری به حال این زندگی بکنیم.» دنبال صدات آمدم داخل حمام.

«می‌خوای بزنی زیر همه چی؟»

«همه چی؟»

«می‌خوای ترکم کنی؟»

«سوال نپرس ری‌را! انقد از من سوال نپرس!»

«دیگه دوسم نداری؟»

با مشت می‌کوبیدم روی سینه‌ات. تو سعی می‌کردی دست‌هایم را بگیری. نگهم داری. می‌لرزیدم. «آروم باش! بعدا وقتی آروم شدی درباره‌ش حرف می‌زنیم. همه چی درست می‌شه.»

«دروغ می‌گی. هیچی درست نمی‌شه. هیچوقت هیچی درست

نمی شه. تو هم ترکم می کنی.»

«شاید اینم یه امکانه.»

«ولی تنها امکان باید خودم باشم.»

سرم را روی سینهات نگه داشتی. یادم آمد من همیشه برای همه فقط یک امکان بوده‌ام. امکان یک کودک سالم... امکان یک همخوابگی خوب... امکان یک غذای خوشمزه... امکان یک زیبایی فریبنده... و تو خیلی ممکن در بغلت فشردی‌ام. پشت سرت، تیزی تیغ یکی از انگشت‌های معلق‌ام را برید. با سرانگشت لمس کردم و نگاهش داشتم. هنوز می برید. من می لرزیدم. من فقط ترسیده بودم. سرم را از روی سینهات برداشتم. نمی خواستم تیغ را روی گردنت بکشم. خون که پاشید روی پرده‌ی سفید انگار تازه فهمیدم چه کار کرده‌ام. پرده را گرفتی و افتادی داخل وان. به در چسبیدم و افتادنت را نگاه کردم.

بعد آمدم همین جا و گلدان شیشه‌ای و چینی‌ها را از روی میز انداختم. صدای شکستن‌شان مثل آونگی در خلاء جمع‌هام تا بی نهایت تاب می خورد. سبز و قرمزها هر گوشه‌ی مغزم می شکستند. آب توی سرم موج می زد. تلفن زنگ می زد. تلفن‌هی زنگ می زد و تحمل صدایش را نداشتم. سیم تلفن را گرفتم و از پریز کشیدم.

بعد خسته تر از هر فکری در به هم ریختگی خانه چرخ زدم. بین لباس ها و تکه های چینی و شیشه ی پخش و پلا شده روی زمین، احساس آدمی را داشتم که طول جاده را قدم می زند و نمی داند کجا می خواهد برود. چنان پوچ و بی انگیزه که هر چیزی می تواند متلاشی اش کند. هر بادی هر سمتی که بخواهد می تواند بردش.

وقتی از چرخیدن خسته شدم، عروسکت را از ته کشو، بین خرت و پرت ها و بافتنی ها بیرون آوردم و روی کاناپه گذاشتم که به آن ور شیشه نگاه کند. حوله ی سفید را هم از دورم باز کردم و بعد هم همین جا لخت، کنار کاناپه، زیر لوستر دراز کشیدم. نگاه کردم که چطور خانه از هر کدام طرف تکان می خورد و چطور لیوان های داخل قفسه ها به هم می خوردند و چطور آدم ها از خانه هایشان فرار می کنند. چشم هایم را بستم که مرده ها از عکس ها بیرون بیایند. توی خانه راه بروند. توی خانه راه ببرم شان و حواسم باشد زمین نخورند.

اولین لرزه ساعت را انداخت و تابلوی پشت سرم با آن همه رنگ را وارونه کرد. صدای چرخ دنده هایش را اگر این سر و صداها بخواهد می شود شنید. هنوز هم انگار می خواهد روز را جایی ببرد و شب را جایی نگه دارد.

این چند ساعت لای پاهام را حسابی زخم کرده ام. بدی ناخن های

بلند همین است. دست تو اگر بود اینطور نمی شد. اما حالا دیگر مهم نیست. حالا باید به مامان زنگ بزنم. دارد شب می شود. باید از این زمین سرد بلند شوم. بلند می شوم.

بلند می شوم می روم توی اتاق. خون، کف اتاق خشک شده است. باد از پنجره تو می زند. با خودش هوای سرد و صداهای بیرون را می آورد و توی خانه پخش می کند. آرش هیچ حرکتی نمی کند. روبه روی آینه کش را برمی دارم و دسته‌ای مو را بالای سرم جمع می کنم. باد، پرده را تا وسط اتاق می آورد و می برد. خسته‌ام. چشمم کمی سیاهی می رود. اتاق دور سرم می چرخد و آب توی سرم موج می زند. سرما هم یک ریز از گوشه‌ی پرده می آید و نشت می کند توی جانم.

پنجره را می بندم. ملافه‌ای را دورم می پیچم و برمی گردم طول پذیرایی را قدم می زنم. حواسم نیست و پایم روی ظرف‌های شکسته می رود. سمت آشپزخانه که قدم می زنم رطوبت گرمی را زیر پاهایم احساس می کنم. بطری و پاکت سیگار را از کابینت بالایی برمی دارم. عروسک و آویز وان یکاد و بطری و پاکت سیگار را روی نرده‌ی بهار خواب می گذارم. برمی گردم. باید به مامان زنگ بزنم. گوشی را از لای نخ و سوزن‌ها بیرون می کشم و بی هیچ توجهی به آن همه تماس از دست رفته و پیام خوانده نشده، فقط شماره می گیرم.

«سلام مامان.»

«ری را خودتی؟»

«آره مامان. خودمم.» نفس بلندی می کشد.

«من از صبح هزار بار مردم و زنده شدم. گوشی تو چرا جواب نمی دی؟»

«معلومه اصلا کجایی؟»

«نگران نباش مامان! من حالم خوبه.»

«آرش پیش توئه؟»

«آرش؟»

«صبح قرار بود بیاد پیش تو. از صبح هیچ خبری ازش نیست. گیج

شدم. اصلا نمی فهمم چطور...»

«مامان؟» دلم می خواهد دلتنگی بالا بیاورم. بغض دارد خفه ام می کند.

«هر چی فکر می کنم...»

«مامان؟ یه دقه...»

«چی شده ری را؟ مطمئنی حالت خوبه؟» صدام می لرزد.

«خوبم مامان. خوبم.»

«داری گریه می کنی؟»

«نه مامان.» سکوت می کنم که جلوی گریه ام را گرفته باشم. می دانم الان صدایش نگران تر می شود.

«ری را؟ چی شدی؟ من...»

«مامان؟»

«جان مامان؟»

«چرا اسم من و ری را گذاشتین؟»

«چی شده ری را؟»

«چرا مامان؟»

کمی سکوت می کند. «من و بابات یه پرنده کوچولو می خواستیم که کمی هم شر باشه.»

«ولی من شبیه آرزوی هیچکس نشدم.»

«تو حالت خوب نیست ری را. کجایی؟ کی باهاته؟»

«خوبم مامان. خوبم. فقط کمی خسته‌م.» آب دهانم را به زور قورت می‌دهم و دکمه‌ی قرمز را می‌زنم. دوباره گوشی می‌رود بین نخ و سوزن‌ها. بعد فکرم می‌ماند و بدن لمسم را با پاهای بنفشم تا بهار خواب راه می‌برم. باد عروسک و وان یکاد را می‌برد و در شلوغی پیاده‌روی سنگ‌فرش‌ها می‌اندازدشان. من فقط نگاه می‌کنم. در بطری را باز می‌کنم و جرعه جرعه می‌نوشم. زن مو بور از پنجره‌ی روبه‌رو بیرون را نگاه می‌کند. خودش را بغل کرده و همه‌ی موهای بور فرخورده‌اش بالای سرش جمع شده است. نگاهم می‌کند. چراغ‌های رنگی آن پایین روشن‌اند. سیگاری می‌گیرانم و آن‌ور دود می‌بینمش. نگاهش را برمی‌دارد. برمی‌گردد و از پنجره فاصله می‌گیرد. در قاب شیشه‌ای شوهرش را می‌بینم و دود را می‌دهم داخل ریه‌هایم. فکر می‌کنم من هم مثل قرقاولی بر فراز تپه، گاهی باید نیازمند توجهی حتی کم و از دور بوده باشم. اما چقدر دیر شده است!

دود را آرام بیرون می‌دهم. سینه‌ام می‌سوزد. هنوز موهای بورش را می‌بینم. می‌رود کمی آن‌طرف‌تر خودش را در بغل شوهرش می‌اندازد. محکم نگاهش می‌دارد. برمی‌گردد داخل خانه و در شیشه‌ای بزرگ را می‌بندم. سرم سنگین شده است. انگار جمجمه‌ام تُنگ کوچکی ست پر از آب. ماهی‌ها توی سرم توک می‌زنند. آب موج می‌زند.

می‌روم داخل اتاق. مرده‌ها برای خودشانشان توی خانه چرخ می‌زنند.

آرش هنوز تکان نمی خورد. آرش دیگر هیچوقت تکان نمی خورد. عروسک و سر جداشده اش را از کتفوی برمی دارم. می روم کنار مرده ی آرش، عروسک را روی سینه اش می گذارم و روی هردو را با ملافهی سفید می پوشانم. آرام روی تخت دراز می کشم. به رد خون روی دیوار نگاه می کنم و پلک می زنم. بعد بالش را از زیر پنجره برمی دارم و سرم را آنور تخت می گذارم. آب توی سرم موج می زند. آرام پلک می زنم و قطره ای از گوشه ی چشمم می چکد.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

خاطرات لجنی (داستان بلند) | معین ابطحی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان - جلد دوم (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سلام لندن (رمان) | شیوا شکوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه) | امیررضا بیگدلی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلاان قزولو

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زرد چوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفرعالی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه

داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | اسید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

لیورا (رمان) | فریا صدیقیم
نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب